هرگز ز دور چرخ وفایی نیافتم
در گلشن مراد صفایی نیافتم

گر همچو نای در شغب آ[illegible]ب مدار
گر چنگ روزگار نوایی نیافتم

ایام ناشگفته صفت آمد ازین قبل
بر خوان نجم امید صلایی نیافتم

دردم ز حد گذشت و شفایی نشد پدید
کارم بجان رسید و دوایی نیافتم

خونم بریخت عالم و خون دگر ز چشم
عذار بریختم که بهایی نیافتم

بسلطنیا بصحبت دشمن گذار عمر
کز دوستان عهد وفایی نیافتم

نور قمره

تلخ آب حسرتست شرابی که من خورم
خونابه دلیست شرابی که من خورم

از خوردن جگر جگر من کباب گشت
بنود بپز ای خورد کبابی که من خورم

هرگز نخورده ام آب خوش ای جان که دد کر
تیغت بی تو قطره آبی که من خورم

در خون خورم بیا دلبت غوطه ده که هست
طوفان آفت ای می نابی که من خورم

سنگیت خیبروار نه کجا طاقت آورد
از شعلهای دل تف و تابی که من [illegible]

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم
باشند ز پاسبان تو سنگی بسر خورم

جای که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار
پیکان ابدار چو خرمای تر خورم

روزی که نیست ز پی دیدن دگر
شب تا بروز حسرت روز دگر خورم

گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم
از شاخ غم خویش مبادا که بر خورم

بستم کند ز ذوق بسان شراب تلخ — خونابه‌ای که چو شیر و شکر خورم

سیری سوز نیست لب خون گرفته را — چندین که من ز درد فراقت جگر خورم

کمتر کرشمه کن که کشنده است این شراب — بیچاره چند از قدری بیشتر خورم

امشب من آن نیم که فغان از فرو برم — طوفان کنم ز دیده جهان را فرو برم

شمعی بسینه و شوا نم فرو برم — جان سوخت چند سوز نهان را فرو برم

بشناختم که لذت شمشیر و پیر چیست — مردم ز بس که آه و فغان را فرو برم

خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا — کز لعل یار شربت جان را فرو برم

حسرت فرو برم چو بسینه گره شود — آشام خون دل کنم ان را فرو برم

نی سنگ ماند و نی دل سنگین درین خراب — تا طعنهای پیر و جوان را فرو برم

ده کز نیروی اجل آخر بپای زد — تا من ز خویش نام و نشان را فرو برم

پوزش بردی ما ترشی زابرویت برفت — تا کی ز درد در آب دهان را فرو برم

من چند و م شکر شکن اما بدکر دوست — خواهم ز ذوق کام و زبان را فرو خورم

و علیه الرحمة

عشاق را رقیب تو بد گفت و عیب کرد — دیدا آنچه گفت با دگری و آنچه کرد هم

درد که آه گرم به تنها نیم بسوخت — تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم

جرم من از د فاسعت بنخشا نیی و عفو کن — اینک شفیع خون دل و روی زرد هم

اشکم روان بکوی تو آید ز دیدن کنم
این خاک رو زنیم بد و این آب خور دهم

انجا که پای می نهی از ناز بر زمین
خاک رهت بدیده دریغست گر دهم

بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنک
درمان تو بکس نرسد بلکه در دهم

نامردنیست مرد تحمل براه عشق
نامرد را چه زهره یارا و مردهم

خسرو درین ره از سر مردانگیست پست
با درد عشق جفت شو از خویش فرودهم

وله المغفره

دل داده ام بدلبر و جانی خریده ام
دین تحفه بهر جان خراب آوریده ام

عشقش که هست قیمت او صد هزار جان
سوداگریست این که بجانی خریده ام

جانست در هوای پریدن که شب بخواب
بر شکرش مگس شده کوی پریده ام

ای ساربان من اشتر مستم مکش که من
در وادی فراق مغیلان چریده ام

نظاره ام کنند که در کوی عاشقی
روی سیاه کرده و جعدی بریده ام

خسرو غمم بکشت همان همدمست این
کش سالها بخون جگر پروریده ام

گر خود سخن ز زهره و از ماه بشنوم
نبود چنانکه از بت دلخواه بشنوم

پنهان همی بگشت و از من که هر شبی
بنشینم و فسانه آن ماه بشنوم

تیغم زن ای رقیب که قربان شوم چو بت
آن دم که من زداد و آن شاه بشنوم

آواز ارغنون ندهد ذوق آنچنان
کاواز پای اسپ تو ناگاه بشنوم

دل بدرا

دل پاره‌های خون فکند همچو برگ گل
چون بوی گل ز باد سحرگاه بشنوم

خود را کنم سپند و نخواهم ترا گزند
از عاشقان بهر در تو آه بشنوم

مدح و ثنای خسرو خوبان که گفته
خسرو بخوانمش تا من کمراه بشنوم

وله الرحمه

رخ زردی منست ز چشم سپیده گرم
ور نه کیای آنکه من اندر تو بنگرم

من دانم و دل که شدست آب جوی او
کز دست چشم خویش چه خونابه میخورم

در جستن شکوفه روی تو شد روان
بادی که از جوانی خود بود در سرم

اکنون که مرا غم تو زرد روی کرد
پیش که گویم این غم و اندوه کجا برم

بگشا نقاب کز رخ چون آفتاب تو
روز فرو د رفته خود را برآورم

دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق
از شام غم هنوز بتاریکی اندرم

سودای خاک پای تو تا در سر منست
در پیش کلاه سبز فلک در نیاورم

من خسروم ولیک نگر کز فراق تو
گویی که از نگارش شاپور دفترم

بحر مجتث مثمن مجنون وزن او مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

اگر نه روی تو بینم بماهتاب نه بینم
وگر جز ماه بتابد بآفتاب نه بینم

در آن زمان که نه بینم ترا ز چشم چو آزم
جهان بهار دباران که آفتاب نه بینم

بجاه همسایه همی گیردم ز نکهت زلفت
که آفتاب درین خانه خراب نه بینم

ودیعه دل خواهم [illegible] ز روی من گشاید
ز خنده شکرین تو فتح باب نه بینم

بوصل چند توان گفتنم هنوز توقف — کنم توقف اگر عمر را شتاب نه بینم

طمع بود بدهان تو شربتیم ولیکن — سوال از که کنم چون ره جواب نبینم

ز دست چشم تو صد زخم کاریم تو هم اکنون — بزن پسه جار دگر زود تا عذاب نبینم

مهی گذشت که من چشم را بخواب ندیدم — مه دگر گذرد چشم را بخواب نه بینم

چو آب میرود از مردم چشم خسرو ترسم — که چند روز دگر خون رود که آب نبینم

کرشمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم — ولی به تیغ کشی به که تاب ناز ندارم

چه روز بود که پیچید نقش زلف تو بر من — که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم

چنان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت — که سوی روی نکوی کسان نیاز ندارم

بیار ساقی دردی باصلای خرابی — که پیش ازین سر این عقل حیله ساز ندارم

مرا ز مسجد مغ در دار خواجه موذن — که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم

چو بت پرست چنان شد دلم که باز نیامد — بهر صفت که بود گو بباشش باز ندارم

چه سان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن — ز دیگران سخنی نیز دلنواز ندارم

وله طاب ثراه

برفت عمر و بسوی خدای روی نکردم — نشد غنیمت اوقات جست و جوی نکردم

ز لوث فسق دل من چگونه دست بشوید — بغسل جای ندامت چو دیده جوی نکردم

سیاه روی خود را بآب دیده نشستم — بصف مردان خود را سپید روی نکردم

بطریق شیردلیهاست شب روان چه شناسم — [illegible] ی دو سه شب با سگان کوی نکردم

کجا بحضرت سلطان قبول حال بیابد — سری که در خم چوگان او چو گوی نکردم

دماغ کرد چنینم که طیب خلق ندارم — زکام داشت برانم که مشکبوی نکردم

تبرک خوی بدم پند میدهند ولیکن — کنون چگونه کنم گر نخست خوی نکردم

تمام عمر بر انداختم بکذب که هرگز — بصدق پیش خدا اقاهتی دو توی نکردم

دبال من همه شعر آمد و دریغ که خسرو — نگفت خاش و من ترک گفت و گوی نکردم

وله المغفره

اگر زمن بروی دوری تو تاب ندارم — اگر نمایم آن روی نیز تاب ندارم

همی خورم ز تو صد خار غم همین برم ارد — چو کار خویش بدنبال بخت تیره گذارم

مباد هیچ و بالت چو زیر پا کنی آن خط — که حال خویش بخاک رحمت بگریه نگارم

دو لب بگریه بشویم چو خاکپای تو بوسم — نگیر خشم اگر آب دیده پاک ندارم

ز بنده داشتن شب بمرد خسرو مسکین — زهی جفا که من این عمر در حساب ندارم

وله قدس سره

زبان نماند ز لعلت سخن کجا یابم — سخن نماند دمی زان دهن کجا یابم

ز زلف تو همه چون بوی عشق می آید — من آن نسیم ز مشک ختن کجا یابم

دلم بگلشن تو بدخو به بوستان چه روم — کرشمه از گل و ناز از سمن کجا یابم

علاج خسته غمت نیست بر نظر رخت — من این دوا از پی جان و تن از کجا یابم

درین زمان که مرا دست [illegible] ابی شد — زاکر جان سپهنے جان من کجا یابم
کرم بگوی که جان ده بصد هوس بدهم — من این قدر ز دیانت سخن کجا یابم
زدو ریت فغم خسرو چو کوه و محرم نه — شکاف جون کنم این کوه کن کجا یابم

وله [illegible]

منم مکه بی تو بصد گونه داغ می سوزم — تو لابه دلسپنے و من لالغ لانغ می سوزم
فراغ وصل ندارم ز مفلسی هر چند — جو مغلسان ز برای فراغ می سوزم
شب سیاه مرانیست روشنی هر چند
مرا بداغ سگی سوختی و در دنکرد — سگم نخواندی ازین درد و داغ می سوزم
مباش گرم دماغ و مسوز خسرو را — من آخر از تو منه هم زین دماغ می سوزم

اگر جه از تو دل خسته و غمین دارم — بدین خوشم که چو تو یار و نازنین دارم
برای آنکه کشم پیش چشم پیارت — متاع عافیت اینک در آستین دارم
ز بند زلف تو زنجیر جان خود سازم — دل ستم زده را جند که برین دارم
بوصل تو جو نیارم نمود گستاخی — که شحنه جو فراق تو در کمین دارم
بنازنینی بد خو شدی و هم بدنیت — که دلبری جو تو بد خوی و نازنین دارم
مرا اگر چه که بر دست غم فروختهٔ — هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم
اگر چه خسرو روی زمین شدم بسخن — هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم

بجاکه

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم / [illegible] سپرا کرده کردم

تنی شکسته بجا کی خرد ختم بر در / دل خراب بتیغ وفا گرو کردم

غلام راتبه خوار غم توام مفروش / که دل بمهر و زبان در دعا گرو کردم

اگر چه سر بفروشم خرید شوان باز / چنین که من بگل عشق پا گرو کردم

چه روز بود که در پی فتادم این سودا / که رفت عمر بدست بلا گرو کردم

نسیم اگر نه نسیم جان ببوی او برباد / بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

دولت جو در خور عشق است خسرو افسوس / که قیمتی گهری بر گدا گرو کردم

وله طاب ثراه

چو من ز دوست بداغ درون نه خرسندم / نه دوستی بود از دل بمهر بربندم

اگر بتیغ ببرند بند بند مرا / تو ذکر وصل خود مکن که باز پیوندم

چو مو که بر کنی و باز روید از غم تست / که باز رست بدل هر پیش که برکندم

هزار کوه غم ار بر دلم نهی بکشم / غبار خنگ تو بر دامن تو نپسندم

ز بهر کشتن خویشت حیات خواهم و بس / اگر حیات دهد بعد ازین خداوندم

روا مدار که از دیدنت شوم محروم / چنین که من بکمال تو آرزومندم

مگو که مادر پیرم شکسته بود انگشت / که از مراد تهی باد دست فرزندم

تو هوشیاری ای پندگوی و من بیهوش / چه جای اینست که بیهوده میدهی پندم

دل شکسته خسرو نگر یکی آن یک بار / شوید محرم اگر دل شکسته چندم

بدیدنت که من خون گرفته دیدارم / بکش بغمزه که بر خویش می‌بخشایم

چو بهر دیدن روی تو دارم بخواهی کشت / بخشم روی بتابی گرت بخواب آیم

بخواب نیمشب از ترس کان خیال از چشم / بخواست رفتنم از بیم چشم بگشایم

شبی بخواب نیاسوده‌ام بتا که مگر / ز دولت تو بخواب اجل بیاسایم

گریست دیده بسی خون ز رشک و حسرت آن / شبی بکوی تو خاری خلید در پایم

ز بهر آنکه نبوسد کسی درت جز من / ز خون دل همه خاک درت بیالایم

کنی فتاده بدم نیم سوخته جایی / وزید بادی از آن کوی ببرد غلطانم

برون نمی‌رود از کام تلخی هجرم / اگرچه من بسخن چند و شکر خایم

غمگنی چند یار خویش کنم / گریه بر روزگار خویش کنم

با دل خویش درد خود گویم / مویه بر سوگوار خویش کنم

می‌روی خون ز خون دل رقمی / بر درت یادگار خویش کنم

مرغ دامیم گو رخت که دمی / ناله در نوبهار خویش کنم

دل و جان را به پیش تو چه کنم / که ترا شرمسار خویش کنم

چون بجز غم کسی نه محرم ماست / غم خود غمگسار خویش کنم

یار باید ز بهر خوردن غم / خسرو خسته یار خویش کنم

بجون

جون شکرزان دو لعل تر بکنم — دل [illegible] از شکر بکنم

لب تو آب زند کاسینه را — طرفه جویی شود اگر بکنم

تا بسوزم بر آتش غم تو — گوشه مردم از جگر بکنم

جون بدانم تمام سوخته شد — گوشه گیرم و دگر بکنم

گر نباشد امید دیدن تو — دیده خویش را ز سر بکنم

پیش رویت در آتش اندازم — گل که از باغ تازه تر بکنم

بکنم دل ز مهرت از سر شب — جان ز عشق تو تا سحر بکنم

بر مکن جشم مردمی از من — که نیارم ز تو نظر بکنم

جان کند خسرو از لبت هر دم — کنده زین که بیشتر بکنم

وله قدس سره

تیغ بر کش که تا ز سر بدهم — تیر بگشای کز نظر برسم

هنگارم بکش که تا باری — هم ز سر هم ز درد سر برسم

خشم کن تا بمیرم اندر حال — از تو وز خویشتن مگر برسم

آخرم جرعه ببخش از لب — تا ازین عقل حیله گر برسم

گفتیم خوش بزی و عشق بباز — زنده از دست تو اگر برسم

همه که شب در میان کنم بروم — از تو روزی گدای بی پر برسم

[illegible]ت ده — بو که از سوزش جگر برسم

ده که شب در میان [illegible] م | از تو روزی که ای پسر برهم

جور کردی تا دهر حصت ده | بو که از سوزشش جگر برهم

غم چنغر و بگو بیت که اگر | از رقیبان بی هنر برهم

بحر خفیف مجنون مجنون محذوف وزن او فعلاتن مفاعلن فعلن

دل گل زنده کرد دا از دم خم | گل دل تازه کرد و از نم خم

روح پاکیت چشم ساقی و جام | و اشک لعل است خون مریم خم

تا شوی محرم حریم حرم | غوطه خور باب زمزم خم

در شبستان می پرستان کش | شاهد جام راز طارم خم

خیز تا صبحدم فرو شویم | گل روح قدم به شبنم خم

شاهدان خمیده گیسو را | زلف پر خم کشیم در خم خم

چو نام تو در نامه دیده ام | بنامت که بر دیده مالیده ام

بپا و زمین بوس درگاه تو | سراپای آن نامه بوسیده ام

ز نام تو آن نامه نام دار | بر بند کی بر نه پیچیده ام

جز این یک هنر نیست مکتوب را | وگر هست باری من این دیده ام

کز آنها که در روی او خوانده ام | جوابی از او باز نشنیده ام

قلم چون پسر یکز بانیش نیست | از آن نا تر [illegible]

دلی این

ولی این که بنهاد پی بر خطم | ازو هم پسندار پسندیده ام
زبانم چو یارای نطقش نماند | زبانی زنی برتر اشنیده ام
بپای دبیران ندارد پی مداد | بپایسی برون او از دیده ام
سخنهای بگزیده بنویس گوی | که ای مونس و یار بگزیده ام
چو زلف تو شوریده شد حال من | ببخشای بر حال شوریده ام
سپیده کرده ام نامه و زرد دل | سپیده روتر از خاک کن دیده ام
چو چنبر و درین رقعه از سوز دل | بر نی آتش تیز پوشیده ام

و له طاب ثراه

چو تو بغمزه کشی مرا چکنم که نمیرم | سر بجهان چون تو دایم چکنم که نگیرم
ناز و کرشمه چه می کنی ره ز پس رعنا | من که دمی دو بیش مانده ام چون نی تیرم
تا بتر چی تو کمان که پس نفسی و زبان | جز تو اگر همه جهان گذرد بضمیرم
با دل غمزده دم زدم که ز ناز چه نالی | گفت تا که چنبره اچکنم که اسیرم

دوش یاران روی ماه دلربای دیده ام | جان فدایش گرچه بهر جان بلای دیده ام
گشت آن ذوقم که چون حال مرا گفتند گفت | یاد می آید که من روزیش جای دیده ام
خواستم تا بد ز کوت حسن چون دربان مرا | دید و گفتا اندرین کوچه گدای دیده ام
[illegible] دم و ز خنده شد | کین مه تو من بروی آشنایی دیده ام

عشق را گفتم که ای عقل [illegible] ی — مقرئی پرخم دو در روی بستانی دیده ام

برکشم این دیده را کز وی خورم خونابه لیک — زانکه میدانم که روزی خاکپایی دیده ام

صد قباهی همچو گل پوشیده خسرو از دو چشم — خلعت سبزی که در زیر قبای دیده ام

و من نتایج ضمیره

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم — حاش لله که من از عشق فلان برخیزم

دیگر از پیش من ای جان و جهانم منشین — تا بدان خوشدلی از جان و جهان برخیزم

آرزو باست که پیش تو دمی بنشینم — ور بپرسی چه بگویی پس از آن برخیزم

گفته‌ام یا ز من و یا ز پی جان برخیز — از تو نتوانم لیک از سر جان برخیزم

مردم دیده مرا بهر تو در خون بنشاند — من برویت نگرم ور ز پی آن برخیزم

از پس مرگ اگر بر سر گورم گذری — با بانگ پایت شوم نعره زنان برخیزم

خسروم بیهده مپسند که مردم با تو — شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

و له قدس سره

کس بدین روز مبادا که من بدروزم — کس بدین گونه مسوزاد که من میسوزم

دین نمانده است که تا نام عصمت خوانم — دل نه برجاست که تا تخته صبر آموزم

شب بسی رفت به بیداری و آن بخت هنوز — گرد مه صبح مرادی ز رخت بفروزم

آخر ای چشمه خورشید یکی رو بنمای — چند شب تا بسحر که چو چراغ افروزم

ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار — این سپاهست که بر [illegible] پیر وزم

بجوزلفیه

چند گوید که رسوا شدی ای دامن خاک | جا که در [illegible] جا که سر که دامن دوزم

غم نبود از دگران تازه خسرو تو زدیی | گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم

نهفته می خورد آن شوخ و منکرست بردیم | کجاست دولت آنم که تا دهانش ببویم

خراب آن سر چشم گو بود بخواب صبوحی | من آن دهان می آلود ز آب دیده بشویم

بنالم توانیم از وی چه حد جستن پرسش | همین نه بس که رود جان بر آستانه اویم

مگر ز وادی هجران صبا برد خبر من | که کاروان سلامت گذر نکرد بسویم

بهر زمینی سرکس گلی شود بیدو گیاهی | منم که هر گیاهی شوم بکوی تو رویم

کنون که تو به شکستم سبوی می ببرم نه | چنانکه کاسه سر اشکنند زبار سبویم

تو بر گلوی من از تیغ زهر دار برانی | بسی نه شربت آب حیات به گلویم

مگو که خار جفایم ببین دگر از این سو | نه خسروم که اگر سوی تو زدیده نپویم

وله المغفره

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم | وز آنکه برد دلم نیز اثر نمی یابم

ازین دو دیده بیخواب شب شناس شدم | دلی قیاس شب هجر در نمی یابم

بهار آمد و گلها شکفت لیک چه سود | که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم

کجا روم که بهر انجمن حکایت تست | بشهر هیچ بلا زین بتر نمی یابم

تو ای عزیز که با [illegible] دان | که من ز گم شده خود خبر نمی یابم

بگشتی ار چه چو من صد هزار ... ز — بیا که من چو تو یاری دگر نمی یابم
نوای خسرو مسکین خوش است بلبل وار — ولی دریغ که از باغ بر نمی یابم

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم — فسانه گویم و با چشم پر ز نم گویم
چو غنچه گشت دلم خون و قصه تو ز رشک — دلم بخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود یقین است که خوش کردی از غمم لیکن — کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من — نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
سکون دل ار گویم فلان از آن منست — چنان اگر چه نباشد دروغ هم گویم
تویی که می دهیم پند بگذر از پی من — همان به است که من درد خویش کم گویم
حدیث جان درم پر شدم همه پس و من — همه حکایت آن نرگس دژم گویم
مخوان بقبله ام ای پارسا روا داری — که تو هو الله گویی و من صنم گویم
مخند ازین شغب بی تکلف خسرو — سرود نیست که از زیر و بم گویم

ز عشقت من خسته جان می خراشم — چگونه ز سر دیده خونین نباشم
بیک جرعه بر ساقیا جمله زهدم — کزین بیشتر می نیرزد قماشم
بیک سنگ خود غرقی ده پیرم را — که من هم بپیکان ترا خواجه تاشم
سر گنج شاهان ندارم که بس شد — رخ خوب [illegible] شم

بمحیا

بمیخانه‌ها پس که دیوانه گشتم — مرا دیو گیرد چو در کعبه باشم

چو بر پر کله شد سفال شرابم — ز سر خود بسنده گر سفالی تراشم

زهی سرخ روئی خسرو که خوش خوش — بسنگ در میکده رو بخراشم

بچشم تر دمی کاندر دل بریانش میدارم — وی اندر خواب و من نزدیک خود پنهانش میدارم

خیال زلف او زنجیر می‌سازم بپای جان — که بیرون نایدا آنکه چشم بر جولانش میدارم

رخ او بینم و با خویشتن گویم نمی بینم — عجایب غیرتی کز خویشتن پنهانش میدارم

اگر میرم فسوسی نیست بهر جان حزین حسرت — که جان بویش گرفت از بس که اندر جانش میدارم

بتان سرسوی منع دل کنند از عشق ورزیدن — که من گویم دمشو تر گرچه در بارانش میدارم

هنوز از غارت سیمین بران ایمن نمی گردد — دل خسرو که چندین سال شد ویرانش میدارم

عاشق و دیوانه‌ام اندم که در صهبا شوم — عاشق و دیوانه‌تر از ساقی رعنا شوم

می خورم باری که گردم از جهانی بیخبر — ساقیا چند از رخت دیوانه و شیدا شوم

تشنه می چند باشم چون خیال خود مرا — غرق کن در باده تا سر زیر پا بالا شوم

بیهوده دی خواره‌ام سبلت که می بینی سیاه — من ز مستی او فتم آلوده زیر پا شوم

مست وی در دست و شاهد در برم بیرون برند — تا چو خسرو بر سر بازارها رسوا شوم

التفاتی بمن آن ماه ندارد چکنم
اینچنین ملتفتم می بگذارد چکنم

سوده شد بر صفت سرمه تن بیکسم
هیچم آن شوخ چو در چشم نیارد چکنم

هر پیاله که زمی بی لب او نوش کنم
گر بود چشمهٔ حیوان نگوارد چکنم

باد را گفتم پیغام من او را بگذار
آن قدم پیشت سبک سر نگذارد چکنم

برگ کاهی شدم از کاهش بسیار هوا
باد زلفش بجنبی هم نشمارد چکنم

گویدم چشم تو چندین زچه می بارد خون
من نخواهم که ببارد چو ببارد چکنم

می کشد مردم از اندیشه خود خسرو را
یکدم اندیشه بجز دمی نگذارد چکنم

دل بی عشق را من دل نگویم
تن بی سوز را جز گل نگویم

شکایت ناورم از عشق بر عقل
جفای شحنه با عاقل نگویم

مگو با من که عاقل نیست عاشق
که من بی عشق را عاقل نگویم

الا ای آب حیوان پیش زلفت
ره ظلمات را مشکل نگویم

با قطاع تو جان را خاص کردم
که جان را هم در آن داخل نگویم

بسوزم در غمت وین راز با خلق
فراقم گر کند بسمل نگویم

بخسرو گویم این غم کو اسیر است
وگر خود بینمش غافل نگویم

غمت با این و آن گفتم نگفتم
اگرچه ترک جان گفتم نگفتم

زاجان

ترا جان گفتم ای دلبر تو دانی / که من این از زبان گفتم نگفتم

بخاموشی بکش نیکو حدیثی / چنین و یا چنان گفتم نگفتم

خوش آن لحظه که گوئی تو بصد ناز / همین دان کای فلان گفتم نگفتم

بگوشت گر چه گفتم راز خسرو / تو گوئی بود آن گفتم نگفتم

ای لعل تو عمر جاودانم / دل ده که رسید لب بجانم

از نرگس جادوی تو هر روز / پیداست که چیست در نهانم

نی با تو دمی همی نشینم / نی خواستن از تو می توانم

می نالم زار زانکه چون نای / بی مغز شدست استخوانم

در اول عشق رفتم از دست / تا چون شود آخرش ندانم

چون سحر دو چشم تو ببینم / صد سحر بساحران بخوانم

دیدم رخ تو نکو نگردم / هر بد که کنی سزای آنم

زخاک درت فتاده ماندم / بگذار که همچنین بمانم

گفتی غم خور بگو چه گویم / چون کار نمی کند زبانم

خسرو خود را بهیچ بفروخت / بستان که غلام رایگانم

خراشم سینهٔ خود تا بکی خونخواری گویم / حساب خویش میدانم که غم با یار می گویم

زبانم تیشهٔ فرهاد شد بر سر دل سنگین — زبس کافسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم

اگر با من تو بد باشی دل و جانم فدای تو — تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم

فراغم کی شود در پیش ظلم زشتسان که هر ساعت — ز شرم کانت سخن پیش دل افگار میگویم

رقیبا بر حقی گر باورت ناید غم خسرو — که من تیمار بلبل پیش بوتیمار میگویم

چنین که صفحهٔ خوبان نبشت در کتبم — بدان که یک نفس ایمن ز فتنه ننشینم

چنان اسیر بتانم که قبلهٔ نیت پیاد — زمن حکایت بطحا مپرس کز چینم

حلال باد چو می خون من بدان ساقی — که غرق کرد بیک جرعه تقوی و دینم

گذشت عمر و عمارت نمی پذیرد دل — خراب کرده نظارهٔ نخستینم

خوشست گریه ازان هم نکو مرست کز و — مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم

بکشش تیغ گر راضی است خسرو مسکین — بکش برای خدا از فراق شیرینم

من ز درد دل بیچاره بجانم چکنم — چاره صبرست ولیکن نتوانم چکنم

دی شدم نزد طبیب و بنمودم احوال — که من از درد دل خود بفغانم چکنم

حال من دید طبیب و ز سر درد بگفت — که علاج مرض عشق ندانم چکنم

ناله و زاری و فریاد مکن میگویی — نگرانم نگرانم نگرانم چکنم

چند گویی که خسرو چکنی ناله و آه — عاشق زارم و [illegible] نم چکنم

دولتمان

دوستان در ره دل بار گرانست تنم — چون کنم تا زره این سنگ بیکسو فکنم
آب خوش خوردم از عقل میسر نشود — وقت می خوش که کند بیخبر از خویشتنم
ساقی امروز جهان مست ز می ساز که من — خویشتن را بقیامت نشناسم که منم
بلبل جان ز هوای چمن خویش بسوخت — کی بود کین قفس تنگ بهم در شکنم
گل باغ فلکم آمده در گلشن خاک — بر درم جامه چو بادی برسد زان چمنم
شاه بازم که شکاری سزد از عالم دل — تا کیم این تن مردار نه زاغ و زغنم
مگسی ام بخم باده درافتاده چو من — بگرانی ز پیسم چند پر و بال زنم
من دردی کش دیوانه که میرم حسرت — بیم شوی و نمازی هم از آن کس کفنم
ساقیا خرقه بمی کن قدری چند ورا — چند باشد ز بتان غرقه بخوناب تنم

در دیده جگار آید این اشک چو بارانم — در دیده اگر سروی چون قد تو بنشانم
جان باد فدات آندم کز بعد دو سه بوسه — گویم که یکی دیگر گویی تو که نتوانم
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را — این درد دلیست آخر افسانه نمی خوانم
تو نام جفا گیری من از تو وفا خواهم — گر تو زبان گیری من خوی ترا دانم
جان در کرم باید شکرانه فرمانت — آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم

تا چند مرا باشد نقد دل و جان بر کف
خسرو غزلی برخوان تا دست برافشانم

رخی که بر کف پای تو پیسیتن مالم — دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم
بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود — ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم
در ان هوس که کنم گشت کوی تو همه روز — دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
گرم براه پسنان رود از هوای رخت — بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک — عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
چو بهر یوسف خود نیست مردنم تا کی — ز دیده خون در دغی به پیرهن مالم
درین هوس که بپایت رسد رخ خسرو — همیشه رو بکف پای مرد و زن مالم

دیگر سر آن نیست که من زهد فروشم — ساقی قدحی بیار ده که بر روی تو نوشم
رفت آنکه مصلا بکتف داشتم اکنون — بازیچهٔ هندو بچگان شد سر دوشم
بس پیر مناجات که بردم بشفاعت — تا باز کشانند ز میکده دوشم
اکنون که پسرم شد بدر میکده پامال — گو بیم مده محتسب از مالش گوشم
سودای بتان چون رود از دل خسرو — اصلاح سلاح دل دیوانه چه کوشم

گو رسم روزی بدان مه آشنایی کنم — هر چه باید خواهم و بخت آزمایی کنم
او چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من — من از ان لبها بصد خواهش گدایی کنم
ای خوش ان وقتی که او خوش خوش رود در خواب و من — پیش چشم و زلف او [illegible] چه [illegible] کنم

از شرار

از شراب عشق سیل آمد مصلایم ببرد | گر شوم هشیار ازین می پارسایی‌ها کنم
از در او مست بیرون آیم و در پیش خلق | چون گدای نو توانگر خود نمایی‌ها کنم
در شبی در کنج تاریکم رسد در پیش او | خویش را زنده بسوزم روشنایی‌ها کنم
بنده کی را خط نویسم بر رخ از خون دو چشم | وز دو مردم هم ز خون ثبت گواهی‌ها کنم
گر طفیل پاسبانان گنجم اندر کوی او | با سگان آن پسر کوی آشنایی‌ها کنم
یک غزل گر بشنود آن به بگوش خود زمن | همچو خسرو پیش خلق خود ستایی‌ها کنم

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم | یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم
جایی که تو کمان کشی ای نخل نخفته بار | پیکان آبدار چو خرمای تر خورم
روزی که بی‌منت زپی دیدن دگر | شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم | از شاخ بخت خویش مبادا که بر خورم
پیستم کنند ز ذوق لبان شراب تلخ | خونابه غمت که چو شیره شکر خورم
سیری هنوز نیست دل خون گرفته را | چندین که من همی ز فراقت جگر خورم
کمتر کرشمه کن که کشنده است این شراب | بیچاره خسروا قدری بیشتر خورم

چو دادی مژده این نعمت گشت روی بنمایم | رها کن در کف پای تو رنگ دیده بزدایم
بپایت [illegible] کردم لیک کانگ | کزین خون غم آلوده چگونه پایت آلایم

ز خون گریه خود شرمسارم پیش تو گر دی | همه یاقوت قلب است این نثار آنجنان بایم
بجانی زرخ یک نظاره کردی در جمال خود | دو عالم گر بود دستم برین کالا بیفزایم
بمردم زین هوس کاید شبی خواب تو را بینم | چو از خواب اندر آیم همه بر رویت چشم بگشایم
شنیدن چون توانم ذکرت از غیری که از غیرت | چو گیرم نام تو خواهم زبان خود فرو خایم
مزن طعنه که از کویم غرض جستنها گشتی | که آخر خاک در می بیزم این نی سر همی سایم
بباید سوختن صد بار و بازم آفریدن از سر | گزان سان پاک گردم کانشت راه نشین بایم
دعا این میکند خسرو که گردم خاک در کویت | مگر بختم کند یاری که وقتی زیر پا ایم

شب من سیه شد از غم من کجات جویم | بشب دراز هجران مگر از خدات جویم
تو نه آن گلی که آرد بر مات هیچ بادی | ز پی دل خود دانست این که من از جناب جویم
تو که تاج پادشاهان شده خاک آستانت | چه خیال فاسدست این که من گدا بجویم
سخنت ز سرو پرسم خبرت ز لاله و گل | تو درون دیده و دل ز کسان خراب جویم
بدل و بدیده و جان همه جا نهفته هستی | چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم
چو ز تن گشتی دل من دل خود فدات سازم | طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم
سر گم شده نجوید مگر از در تو خسرو | ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

ملکت عشق ملک شد از کرم الیهم | پشت من و بلا سر غم ابنت ... شامیم

ما جی

قاضی شهرم ار کشد بهر بتان روا بود / خاصه که آب دیده کان داده بخون گواهم

شد سیهم ز عشق رو گریه درازان کنم / گریه چه سود چون ز رخ شسته نشد سیاهم

چند بناز رفته‌ده که مباد ناگهان / شعله بدامنت زند نالهٔ صبحگاهیم

بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم / پیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می‌نهی / حیف بود ز بهر جان دعوی بی گناهیم

وقف خیال تست جان از پی آن خورم غمش / من که واین عمارتم گر تو خراب خواهیم

تو گل و باغ بین که من در ته چاه محنتم / تو می و نقل خور که من بر سپهر تا بماهیم

همره خسرو ست و بس تا بعدم وفای تو / شکر که عقل بی وفا رفت ز نیم راهیم

هردم چو بشنوانم که آن رخسار زیبا بنگرم / جایی که وقتی دیدمش آنجا روم جا بنگرم

که گریه پوشد چشم و گه بی خود شوم چون در رسد / ممکن نگردد هیچ سان کان روی زیبا بنگرم

آتش تیز گیرد بدل هر چند بر یاد رخش / بیرون روم در هر طرف گلهای صحرا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا / گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم

زینسان که دل پر شد ز غم جان هم تهی دارد ز تن / یارا یکی هم خود بگو گفتار چه یارا بنگرم

دیدن نیارم در رخت پابوس خود بگذاریم / بگذار باری یک نظر در پشت آن پا بنگرم

تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین سو ببین / لیکن من بیخویش را کو هوش دل تا بنگرم

از دیدنت جان میرود ور جان رود چون بینمت / حیرانم اندر کار خود گر جان دهم تا بنگرم

خونابه چهره و همه افسرده تو بر تو بدل | جز خم نداد آن بخت کشش از خلق شهابنکم

گر من بکمند تو گرفتار نباشم | افتاده درین پایه دیوار نباشم

آخر ز تو چیزیست درین سینه وگرنه | چندین بسر کوی تو بیدار نباشم

زنجیر کشانم ببرد زلف تو گر من | تو برده آن غمزه خونخوار نباشم

خونها خورم و شکر تو گویم که ازین می | یک لحظه ز اقبال تو هوشیار نباشم

خوش وقت دلی کو بود آزاد که باری | من می نتوانم که گرفتار نباشم

چون خاص خیالش شدم ای جان خردکو | آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

گویند که خسرو مگری وای که چندین | بیرون شد اوم اگر افگار نباشم

جان زحمت خود برد بجانان نرسیدم | دل رخنه شد از درد بدرمان نرسیدم

موریم که گشتیم لگدکوب سواران | در بوسه گهی پای سلیمان نرسیدم

دنبال دل و دوست دویدیم فراوان | بگرفت اجل راه و بدیشان نرسیدم

در عشق غبار سر زلفش تن خاکی | شد خاک و بدان زلف پریشان نرسیدم

چون مرغ که دارند نگاه از پی کشتن | در دام بماندیم و به بستان نرسیدم

ای باد سلامی برسانی تو اگر ما | در خدمت آن سرو خرامان نرسیدم

چه سود که فردا رخ چون عید نمایی | کامروز بمردیم و بقربان نرسیدم

از خون جگر نامهٔ درد تو نبشتیم
بگذشت همه عمر و بعنوان نرسیدیم

ده نزل به پیکانه نخچیر و جگری بس
ما خود سگ کوییم بمهمان نرسیدیم

می زنی تو غمزه من جان میکنم
وز دل مجروح پیکان میکنم

چون نمی آرم که بوسم پای تو
پشت دست خود بدندان میکنم

می رود جان رخصت نظاره ده
تا خوشی این میکنم آن میکنم

عاشق سیم که چون کارش زنم
گوی آن چاه زنخدان میکنم

پرسم کاندر چه کاری خسروا
این که از اقبال تو جان میکنم

ای گریه ترا چه شکر گویم
گز بیت نزار آبرویم

آید همه بوی آتش دل
هر پاره که از جگر ببویم

بیگانه و آشنا یکبار
دانند که من غلام اویم

ای دیده ببار اشک خونین
تا دست ز دیدنت بشویم

گفتی که اسیر کیست خسرو
از غمزه بپرس من چه گویم

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم
بشتاب که افتاد بجان بهر تو کارم

از من تو گریزان که و خون رانده دو چشم
گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم

هر روز دم پسرد دگر باد خزانم / هر لحظه نم دیده دگر ابر بهارم

هر شب ز پی طالع تا بسحر گاه / قطره ز قطره ریزم و سیاره شمارم

دامن مفشان از من خاکی که من ای دوست / دامان تو گر خاک شوم من نگذارم

آن دل که ز من بستده بهر خدا را / بسپار بمن تا بخدایت نسپارم

گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید / گیرم همه بر خویش و بروی تو نیارم

از دیده کنم پای چو سوی تو شتابم / در خود همه ره خار بود دیده نخارم

شمشیر بکش تا بتماشات نهم سر / تو دست براری و من انگشت برآرم

نشد از دل خسرو اگر زلف تو گیرد / تا ناله شبگیر برویت بگارم

غم جان بود پیش ازین اکنون / بکشم خویش را بران شده ام

گر تو مهمان من شوی بی خود را / از اجل یک شبی ضمان شده ام

پندت ای نیکخواه کی شنوم / من که خود پند مردمان شده ام

کوه دردم ترا که نه چه نهم / که اگر بر درت گران شده ام

گر سگان تو التفات کنند / دور از آن روی استخوان شده ام

خوار منگر که خسروم آخر / که غلام تو رایگان شده ام

میخواستم که روزه گشایم نماز شام / سر برزد آفتاب جهانگیر ز بام

با قامتی که سرو سهی کرد بندگیش / یک پا بایستاده تا قیامت کند قیام

برداشت پرده از رخ و چون روزه فرض شد / بر من نماز صبح بوقت نماز شام

کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک / هر چند سجده سهو بود از پی سلام

کای عید روزه کار بنان کن چو روی ماه / بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام

من بی قرار مانده و تو با قرار خویش / درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام

روزه مدار چون لب تو پر ز شکرست / آزاد کن غلامی و ای خسروت غلام

مرا دل ده که من سنگی ندارم / ز تو جز خون دل رنگی ندارم

دل من برده نیکوتش میدار / وگر بد داریش جنگی ندارم

چه نیکویی کرم رسوا کند عشق / چو من عاشق شدم ننگی ندارم

سرود درد خود با خود بگویم / که نالان تر ز خود چنگی ندارم

ز من تا صبر صد فرسنگ راهست / ولی من پای فرسنگی ندارم

دهندم پند و در من درنگیرد / که من عقلی و فرهنگی ندارم

منم خسرو که از غم کوه فرهاد / به سینه دارم و سنگی ندارم

و له طاب ثراه

رفتیم یاد و دل بیکی گو گذاشتیم / جان خراب نیز همان سو گذاشتیم

آن دل که گر ز ما سر موی جدا نبود / ای بخت بحلقه آن مو گذاشتیم

بگذاشتیم روی عزیزان که پیالها
عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم

مائیم و راه دور با بازی که رسد
جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم

هر بار گفته که ز پهلوی من برو
رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

آن بخت کو که در خم بازو کشیم باز
آن گردنی که از خم بازو گذاشتیم

دل بوی وصل داشت کنون رنگ خون گرفت
این رنگ از آن حاسد و آن بو گذاشتیم

خونی که دل ز صحبت یاران گرفته بود
بکیپت دل ز صحبت و آن خو گذاشتیم

زین بس وفای عمر بجوییم خسروا
چون روی دوستان وفا جو گذاشتیم

دل ز مهر تو در که پیوندم
دل ز مهرت کجا کند بندم

بس که دل میدری و میدوزی
یک دلست و هزار پیوندم

پیش ازینم دلی و دردی بود
دل شد اکنون بدرد خرسندم

یکی دل غم تو شوان خورد
بو که زلفت دهد دلی چندم

روی من زعفران شد و زین رو
خیره بر حال خویش میخندم

بینت از گریه آب در جگرم
آتشی بر جگر پراکندم

مردم از شد با دو سینه خویش
صبر را شاخ و بیخ برکندم

پند کم ده که کار از ان بگذشت
که نصیحت کند خردمندم

بعد ازین دل به نیکوان ندهم
خسروا گر جان دهد خداوندم

بار بنم

یا رب غم آن سرو خرامان بکه گویم / دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم

خونابه پیدا همه بینند خود از چشم / احوال جگرخوردن پنهان بکه گویم

دردیست درین سینه که همدرد شناسد / بی درد چو باور نکنند آن بکه گویم

آه از دل من دود برآرد همه شب آه / کین سوختگی غم هجران بکه گویم

دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست / چندین شنوم از که و چندان بکه گویم

منی قصه دهم شرح و درستی ننهد گوش / آن زود کشش دیر پشیمان بکه گویم

افسانه من ناخوش و کس محرم آن نیست / اندک نبود صبر فراوان بکه گویم

خسرو بکند ناله چو بلبل سحرگاه / چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

ز غفلت بیقرارم با که گویم / ز هجرت خوار و زارم با که گویم

نمی پرسی ز احوالم که چونی / پریشان روزگارم با که گویم

نه یک محرم که راز دل توان گفت / فراوان راز دارم با که گویم

همی خواهم که بفرستم سلامی / چو یک محرم ندارم با که گویم

دلم خوردی غم کارم نخوردی / خرابست روزگارم با که گویم

ندارد جز تمنای تو خسرو / خیالت دوست دارم با که گویم

وله

کجات گویم اگر جویمت کجا یابم / غمم که داند و همدرد خود کرا یابم

درین زمان که ز هجرت بمردن آمد کار / ترا که مایهٔ عمر منی کجا یابم

حدیث من همه جا و مرا شنیدن کشت / کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم

ز مستجابت دعاییست بت پرستا زا / که پای بوس تبی جون ترا دعا یابم

بخاک پات که تا خاک گشته نکنم / شبیت ازین پس مدبر بزیر پا یابم

یکی بپا و برین سینه پای نه نفسی / مگر که درد دل خویش را دوا یابم

ز باد چند زید آدمی بیچاره / که من زیم ز نسیمی که از صبا یابم

خوشم بخون خود از تو کهی بتربت من / زیارتی اسی و این پایه خون بها یابم

چه کم شود ز تو ای پادشاه کشور حسن / که یک نظر ز تو بر چنر و گدا یابم

بیا جانا که جانت را بمیرم / وگر میرم بجان منت پذیرم

دل از هجران بجان آمد گر از جان / گزیرم هست و از تو ناگزیرم

خلاص من مجویید ای رفیقان / که من در قید مرا و اسیرم

نظر گفتند داری با فقیران / من مسکین نه هم آخر فقیرم

نمی آید بگوش نالهٔ من / که گوش چرخ که گشت از نفیرم

همی ترسم بسر آید عمر چنر و / بدرد هجر از حسرت بمیرم

گر خود سخن ز زهره و از ماه بشنوم / نبود چنان که آن بت [illegible] بشنوم

بخوابم

بیخوابیم بکشت ده از پس که هر شبی
شنیم بدل فسانهٔ آن ماه بشنوم

تیغم زن ای رقیب که قربان شوم برش
آن دم که من روا رو آن شاه بشنوم

بانک صدا ز غوغون ندبد زود قم آنجنانک
کاواز پای اسب تو ناگاه بشنوم

خود را کنم سپند و نخواهم ترا گزند
از عاشقان جو بر در تو آه بشنوم

دل پارهای خون فکند همجو برگ گل
جون بوی تو ز باد سحرگاه بشنوم

فهمیست در عبارت بیت این غزل تمام
خسرو بخوانش تا من گمراه بشنوم

ما عاشق روی نیکوانیم
دیوانهٔ شکل مهرجوانیم

هر جا که جکد خوی ز خوبان
ما خون دو جشم خود فشانیم

هر جند ز عشق هری کشتیم
بر سینهٔ نازکان گرانیم

تیغی بنما که شور بختیم
شمشیر مکش که بی‌زبانیم

نی نی که دل هزار پاره
سنگ کوی تیست دل بخوانیم

هم رست بهر کجا نشسته
ما نا تو بپا که زنده مانیم

دل خور مدو غمت ولی بده می
کازرا ز حساب غم ندانیم

گز سنگ زنی و گردی توت
خسرو سگ تست و ما همانیم

ما در ره شعر پای بند توییم
تشنهٔ آن لب جو قند توییم

هیدوا بینی و هیکشی مارا | جون بریدی که در کمند توییم
ای هلاک دلم پسندیده | دولتی باشد از پسند توییم
کو دقیقان شعر کنید که من | نتوانم که در کمند توییم
کذری سکن از طبیب بینی | آتشی بیمی نه از پسند توییم
حلل خسرو بترس تا کو ید | تا چه غایت نیازمند توییم

نمیدانند به نامهربانم | که دور از روی خویش بر چه سانم
چو زلف بی قرارش بیقرارم | چو چشم ناتوانش ناتوانم
بود با دار کذاری کن ببوسیش | بکو با آن سه نامهربانم
که کر جامی نهی خار فراقم | وکرنه می زنی تیغ زبانم
هنوزم مهرت اندر سینه باشد | اکر در خاک ریزد استخوانم

هر شب از شوق جامه پاره کنم | عاشقم عاشقم چه چاره کنم
جون برآید پیرا ز کریبانش | دامن از کریه پر ستاره کنم
از درونم نیروی پیرون | کرچه صد بار سینه پاره کنم
من همی میرم و تو آب حیات | جون توانم ز تو کناره کنم
جند کویی که صبر کن در هجر | کر توانم [illegible] کنم

جرعه‌ای گر بیابم از لب تو
صوفیان را ز شراب خواره کنم

خون شد این دل مگر ز بهر حیات
دل دیگر ز سنگ خاره کنم

تو کنی جور بر دل خسرو
من چو بیچارگان نظاره کنم

بحر رمل مثمن مشکول وزن او فعلات فعلات فعلات

نکنم ز عشق توبه که بسی گناه دارم
جگرم نمی‌توانم دل خود نگاه دارم

تو نیایی و نیاید ز رهی جز آنکه بشت
جگری به خاک ریزم نظری به ماه دارم

ز فراق شهربندم به کدام سو گریزم
که به گرد قلعهٔ جان ز بلا سپاه دارم

شبکی ز سوز سینه کنمت چو روز روشن
همه تیرگی که در دل ز شب سیاه دارم

چه کنم که آب حسرت نکنم روان ز مژگان
که به سینه ز آتش دل همه دود و آه دارم

چو فرو شدم به طوفان چه کشم بلای دیده
چو گذشت آبم از سر چه غم کلاه دارم

ز سپستم نهاد بر سر قلم قد خیالت
گرت استوار باید خط تو گواه دارم

نکشش لب ز نامهٔ جان رقم وفا نوشتم
که من سیاه نامه بجز این گناه دارم

نه که خسروم غلامم کمر نیاز بسته
کرمی که بی دیانت کمری دوتاه دارم

برخ خاک درت رفتیم و رفتیم
دعای دولتت گفتیم و رفتیم

ز روی خویشتن گردی دو راه
چو گیسویت برآشفتیم و رفتیم

جفای تو با کس نگفتیم
درون سینه گفتیم و رفتیم

بخود بیرون نمی رفتیم ازین در / ولی از خون بدر رفتیم و رفتیم

چو غنچه گرچه پر خون شد دل ما / چو گل ناگاه بشکفتیم و رفتیم

بعهدت خواب خوش هرگز نکردیم / کنون آسوده دل خفتیم و رفتیم

و علیه الرحمه

باز این دل من رو بکه آورد ندانم / وین صبر که بود دست کجا کرد ندانم

آن گرد که میخیزد از آن راه ببینید / آن کیست سوار از پی آن گرد ندانم

بینم همه شب آه چو باد آید از آن کو / من از غلط از از دم سرد ندانم

شبها منم و گوشه غم حال من اینست / حال دل آواره شبگرد ندانم

دانی که چرا رویم ازین گونه سیاهست / کین آه جگرسوز فرو خورد ندانم

بازم بجگر میخلد آن قامت چون تیر / ساقی قدح باده که تا درد ندانم

یاری که بر نجد ز جفا یار نگوییم / مردی که بترسید ز بلا مرد ندانم

دل از سفر کوی توام تحفه غم آورد / من خوشتر ازین هیچ ره آورد ندانم

از هر که بپرسید بگویند چو خسرو / یک سوخته حادثه پرورد ندانم

باز از درد جدایی چون کنم / بار با هجر آشنایی چون کنم

دل ز جان چون بر کنم رو زو داغ / ترک آن ترک خطایی چون کنم

عقل گوید پارسایی پیشه کن / مست عشقم پارسایی چون کنم

بگفتش

گفتمش روز وداع دوستان ن   گر زودی باز نیائی چون کنم
گفت ای مستغرق دریای عشق   حاشش لله بی وفائی چون کنم

ای روی تو عمر جاودانم   عمریست که بی تو در فغانم
از نرگس جادوی تو امروز   پیداست که چیست در نهانم
چون هجر دو چشم تو به بینم   مندان لب ساحران بخوانم
رویت دیدم نکو نکردم   هر بد که کنی سزای آنم
غم خود که ز عاشقی زبونم   دل ده که ز سینه دل بجانم
نی با تو دمی همی نشینم   نی خاستن از تو میتوانم
مینالم زار زان چون نایی   نی نغز شدست استخوانم
در اول عشق رفتم از دست   تا چون شود آخرش ندانم
بر خاک درش فتاده ماندم   مگذار که آنچنین بمانم
گفتی غم خود بگو چه گویم   چون کار نمی کند زبانم
خسرو چو گدا بهیچ بفروخت   بستان که غلام رایگانم

نه یار وعده بوس و کنار میکند م   نه دل ز دیدن رویش قرار میکند م
درون دل [illegible] صد غبار انگیزد ست   هنوز آرزوی آن سوار میکند م

همی خلد بدل من چو ناوک دشمن — نصیحتی که کسی دوستدار میکندم
شبی زبیم گزندش هزار ناله و آه — فرو همی خورم ار چه فکار می کندم
یکی بیاید و همپایه گفت خواهم نیست — که نالهات تو در سینه کار میکندم
دگر زبخت خودم عزلتی نمی یابد — همین نسبت که پیش تو خوار میکندم
شبم بخوردن خون زحمت ساقیای ده — که این شراب که خوردم خمار میکندم
مرا تو دوش بکشتی خیال گشت که او — شفیع می کند و شرمسار می کندم
شراب عشق فرو نایدم ز پی هر چند — که بامداد اجل هوشیار می کندم
بناز گفت شبی چند واکات بشکفت — هنوز آن سخنش خار خار می کندم

و له طاب ثراه

نیارم تاب دیدن دیر دیرت بهر آن بینم — بباید مردمی جانی که رویت هر زمان بینم
اگر من کشتنی گشتم نمی گویم بکش ای غم — ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم
نیارم گاه جولان دیدنش از بیم جان لیکن — چو بی طاقت شوم دزدیده در دست عنانش بینم
ز نور و زر جوانی گرچه بشکفتست بستانش — مبادا سبزه پیرامن آن بوستان بینم
بدین سان کامد از روی تو کار من بجان و اکنون — دلم بر جای باید گشت چشم مردمان بینم
چه حاجت بر دلم ناوک همین بس نیست مرگ من — که گه گه چاشنی زان دست نازک بر کمان بینم
دریغا آنچنان روزی دگر خواهد شدن یارب — مرا آن روز تماشای که رویش [illegible] بینم
ز خوبان بس که بیدین گشت خسرو [illegible] — بت اندر پیش و زنار میانش در میان بینم

بهن

ببین که باز بدست که افتاده دلم — متاع کاسد خود را کجا نهاد دلم

بگشت گرد سر زلف نیکوان چندان — که خویشتن را چندان بباد داد دلم

بجای بود دلم تا نشسته بود آن زلف — ز باد شد چو پریشان بهم فتاد دلم

ز زیب صورت خوبان نظر نباید کرد — که یاد دارد ازین پند ز اوستاد دلم

هزار عهد بکردم که ننگرم رویش — چو پیش چشم من آمد نایستاد دلم

تمام عمر من اندر غم جوانان شد — که هیچ گاه از ایشان نگشت شاد دلم

اگر بنا خوشی روزگار سوخته ام — دلت خوشست همه عمر خود مباد دلم

از آن زمان که شده با تو دوستی هرگز — ز دوستان گذشته نکرد یاد دلم

نماند خسرو محروم و بخت اگر اینست — زهی محال که یابد کسی مراد دلم

وله طاب ثراه

دوشش میرفت و آه میکردم — وز پی او نگاه میکردم

هر دم از خون دیده در پی او — قاصدی رو براه میکردم

شب همه شب ز سوز سینهٔ خویش — سرمه در چشم ماه میکردم

ناوک غمزه‌اش بدلم میزد — من دلخسته آه میکردم

خون دل تا بروز میخوردم — ناله تا صبحگاه میکردم

گریه میکردم و بحالت خویش — خنده هم گاه گاه میکردم

افتابم بصبح باز آمد — کانتظارش بگاه میکردم

یافتم عاقبت سیهی گور را / طالبش سال و ماه میکردم
آه اگر باز پس نمی آمد / عالمی را سپاه میکردم
گرچه تقصیر از حد بگذشت / گرمش عذر خواه میکردم
بعد ازین وقت توبه شد چه سود / پیش ازین گر گناه میکردم

بحر خفیف مجنون مجنون محذوف سالم صدر فاعلاتن مفاعلن فعلن

خیز تا باده در پیاله کنیم / گل درون قدح چو لاله کنیم
بی می جان فزا و نغمهٔ چنگ / تا بکی خون خوریم و ناله کنیم
مردم از دیده قدح پیمای / بادهٔ لعل در پیاله کنیم
شاد خواران چو باده پیمایند / دفع غم را بمی حواله کنیم
با گل و لاله همچو بلبل مست / وصف آن عنبرین کلاله کنیم
وز شکر خان چارده ساله / طلب عمر شصت ساله کنیم
وز بخار شراب و آتش خام / ورق چهره پر ز لاله کنیم
همچو خسرو بنام می خواران / ملک دل را بخون قباله کنیم

ای برده فراقت ز دل خسته قرارم / دریاب که بس طاقت هجر تو ندارم
عمریست که بی روی تو ای سرو خرامان / میسوزم و می نالم و در ناله زارم
شاید که زدود دل من خلق بسوزند / آهی که بدرد از دل غمناک بر آرم

ما او رخدا

تا روز قیامت زود از دل و از جان داغی که درین سینه ز هجران تو دارم

مرکز زده یاد تو از پسینه چنبره / گرباد برد گرد جهان همچو غبارم

بخت برگشت ز من تا تو برفتی ز برم / کی بود باز که چون بخت درآئی ز درم

گفتم احوال دل خویش بگویم بکسی / لیکن از بیخبری رفت بعالم خبرم

پیش ازین یکنفسم بی تو نمی رفت بسر / بعد ازین تا ز فراق تو چه آید بسرم

جان سپر ساخته ام ناوک مژگان ترا / تا همه خلق بدانند که من جان سپرم

بی گل روی تو چون غنچه دلم تنگ آمد / بیم آنست که بر خویش گریبان بدرم

سرو گفتم که ببالای تو ماند روزی / زهره ام نیست کزین شرم ببالا نگرم

جان و دل میطلبم باز و یقین میدانم / که من از دست تو گر دل ببرم جان نبرم

ترک دنیی زکم از سوی خودم راه دهی / کو سر کوی تو تا من ز جهان درگذرم

تا خیال رخ خوب تو مرا در نظرست / می نیاید همه ملک دو جهان در نظرم

بصبوری نتوان کرد مداوا چو / بیم آنست که هر روز که آمد بترم

بحر خفیف مخبون مقطوع وزن او فاعلاتن مفاعلن فعلن

این تویی یا بخواب می بینم / یا بشب آفتاب می بینم

در دل خویشتن خیال لبت / نمکی بر کباب می بینم

راز دل چون نهان کنم از اشک / همه بر روی آب می بینم

از لبت بوسه چون سوال کنم — که نه را هم جواب می بینم

بکش از خویشتن مکن دورم — که ز هجران عذاب می بینم

با که گویم غم تو کز غم تو — همه عالم خراب می بینم

نکر امروز کز پس عمری — یکیت را بخواب می بینم

جان چه و مزد و شتاب مکن — عمر خود در شتاب می بینم

نودم قصیده

من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم — چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم

چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب — بلا ائیت و بیماری و تنهایی که من دارم

چو من روی ترا بینم چرا از گل سخن گویم — چو من قد ترا جویم چه پروای سمن دارم

چو سرووش در قبای سبز تا دیدم تقسیم شد — که چون گل چاک باید زد که صد پیرهن دارم

مرا فردا بدشواری برون آرند پای از گل — ازان مژگان عاشق کش بسی خون در کفن دارم

کمی از دیده و در رنجم که از دل در جگر دارد — چه دانستم که من چندین بلا از خویشتن دارم

مگر مهر پاره زین دل بدلداری و سهم ورنه — چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم

ز دنیا میرود چنه و بزیر لب همی گوید — دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

در فراقت ز زندگانی چون کنم — با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخوی و فلک نامهربان — تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی و فراق
من پریشان زندگانی چون کنم

من بنودم مرد سودایت ولی
با قضاهای آسمانی چون کنم

خواه خونم ریز و خواهی زنده کن
بنده‌ام من رایگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده میدهم
عاشقم آخر گرانی چون کنم

حال من دانی که از غم چون بود
چون تو حال من ندانی چون کنم

ماجرای دل نوشتم بر دو رخ
گر تو بینی و نخوانی چون کنم

گاه هستی پاس لب فرمایم
من که دزدم پاسبانی چون کنم

زخ بوست نیک میدانم ولیک
بی درم بازارگانی چون کنم

گر بخیزد و بویه ندهی آشکار
مرهم درد نهانی چون کنم

وله طاب ثراه

دل بزلفت سپردم و رفتم
در بزنجیر کردم و رفتم

در شب وصل نامدم بشمار
روز هجران شمردم و رفتم

بخششی داشتم ز سر مویش
همه از دل ببردم و رفتم

چون نمکدان قسمت من شد
غم تو جمله خوردم و رفتم

بند کوهی گر روی گیر از غم
تو همان دان که مردم و رفتم

گر ترا بود زحمتی از من
زحمت خویش بردم و رفتم

جان خسته که شب قبول نکرد
هم بخدمت سپردم و رفتم

ببستی چشم از افسون زبان هم / دلم بردی نه تنها بلکه جان هم

خرابم میکنی از لب ز رخ نیز / ازینم میکشی جانا ازان هم

به بیداد تو خرسندم همه عمر / وگر خون ریزیم راضی بدان هم

به تیر پیت ما را دعوی خون / گواهی میدهد دل گر کمان هم

بروای باد بوسی زن بران پا / اگر خیری نکو بید بر دهان هم

غمی دارم که باد از دوستان دور / بحق دوستان کز دشمنان هم

بده ساقی که من مست خرابم / پیاله خورده ام رطل گران هم

بت اندر سینه دارم نی همین بت / که زنار مغانه بر میان هم

اگر افتد قبول این جان خسرو / ببوسی میفروشد رایگان هم

من کشته بهجر یار خویشم / درمانده بروزکار خویشم

ای غم که بکس نمی توان گفت / شبهاست که غمگسار خویشم

ساقی ندهی مرا قدح زانکه / من سوخته خمار خویشم

در خون خود از بنا شمت یاد / بس یار تو نی که یار خویشم

یاران حبه قرار و صبر جویند / از من که نه بر قرار خویشم

ای کز پی عشق کوییم پند / نیکو تو که من بکار خویشم

گویند که خسروا چه نالی / من فاخته بهار خویشم

گر گذر افتد ترا در کوی جانان ای نسیم   خدمت ما عرضه کن در حضرت یار قدیم

سیل اشکم از جنابش کی رود مرحابنی   سایلی کی روی برتابد ز درگاه کریم

شد دل بیمار چشم ناتوان او و هیچ   آن طبیب ما نمی پرسد ز احوال قدیم

از درش واعظ بباغ جنتم ما دعوت مکن   سر فرو نارد سگ کویش بجنات النعیم

بس بدیها کرده ام یارب طفیل نیکوان   عفو فرما هر چه خسرو کردن از لطف عمیم

نه دست رسی بیار دارم   نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید   از گردش روزگار دارم

در دل غم تو کنم خزینه   گر یک دل اگر هزار دارم

این خسته دلی چو موی باریک   از زلف تو یادگار دارم

من کاندوه تو کشیده باشم   اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم   امید لب و کنار دارم

دل بردی و تن زدی همین بود   من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی چه پروا   من با دو لب تو کار دارم

از دست غمت بناله ماییم   در خون جگر حواله ماییم

با خاک شده یکی بگوییت   چون مرده دیرساله ماییم

خورشید ترا کلاله بنهاد — در پایه آن کلاله ماییم
یک سینه بخون دل لبالب — از دست تو چون پیاله ماییم
از قطره اشک در دم سرد — یک دامن پر ز ژاله ماییم
چون هیزم تر بروی آتش — در گریه و سوز و ناله ماییم
در محنت اگر نواله پیچید — بر یانی آن نواله ماییم
میکن غم خود بما حواله — چون لایق این حواله ماییم

بحر مجتث مخبون محذوف وزن او مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

غمم بکشت که از یاد مانده ام چه کنم — بدست هجر گرفتار مانده ام چه کنم
نماند طاقت زاری و ناله آه ازان شوخ — نمی رود ز دل زار مانده ام چه کنم
برون کنم غم هجران و باورم نکنند — اسیر صحبت اغیار مانده ام چه کنم
همی کنند ملامت که گریه چند کنی — ز زخم غمزه دل افگار مانده ام چه کنم
شدم ز خویش و ز جان و ز دین و دل بیزار — که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چه کنم
کشند منع که منگر بروی خوب چو من — بعالم از پی این کار مانده ام چه کنم
رقیب گفت که بیمار از چه ای خسرو — بسی شبست که بیدار مانده ام چه کنم

من آن ترک طنازرا می شناسم — من آن مایه [illegible] را می شناسم
شب آمد بگوشم من آواز پای — که من آن ترانداز را می شناسم

شبم تازه شد جان بدشنام مستی — تو بودی مست آواز را می‌شناسم

چو عنقا برایم بکوه قناعت — که من قدر شهباز را می‌شناسم

نه بینم بسویش ز بیم دو چشمش — که آن مرد غماز را می‌شناسم

بدان چشم ماند کجا خواب نرگس — که من شیوه و ناز را می‌شناسم

ز من پرس زاهد فغانهای خسرو — که من آن ره و ساز را می‌شناسم

لبالب کن قدح ساقی که مستم — بیده جملگی اسباب هستم

اگر اصحاب عشرت می پرستند — بیا ساقی که من ساغر پرستم

مرا کن سرخ رو از جرعهٔ خویش — چو بیند اینکه پشت خاک بستم

مرا گویند در مستی چه دیدی — که هیکویی دل اندر باده بستم

تعالی الله ازین بهتر چه باشد — که از ننگ وجود خویش رستم

حدیث [illegible] از تیغ زن زانکه — ز من از پی زر روی خویش هستم

مرا گویند کی مازی چنین مست — ازان روزی که با خسرو نشستم

یارب آن روز بود [illegible] که جمالت بینم — چند بر یاد جمالت بخیالت بینم

شاه چینی و [illegible] بلا و فتنه — جان کشتم پیش و بدان جاه و جلالت بینم

چون بکنجم [illegible] بودم کین تن خویش — در تن صافی چون آب زلالت بینم

چشم از گوشش بر در سنگ چو نامت شنوم
گر شم از چشم خورد خون چو جمالت بینم

نیست زین بس که شبم بی تو چو سالی گذرد
وین بتر بین که ز دوری مه و سالت بینم

خواستمت سیر ببینم که بمیرم فی الحال
این ندانی که بامید وصالت بینم

میخورم خون ز سفالی که تو می بنوشی
که چرا از لبت آلوده سفالت بینم

ای که میسوزیم از پند و نصیحت یارب
که بسان دل خود سوخته حالت بینم

صنما چند روم آخر بقفص مرغ اسیر
چند از دور در آن دانه خالت بینم

چو من ز دوست بداغ درون خرسندم
ز دوستیست بود از دل بهر غمی بندم

اگر بتیغ ببرند بند بند مرا
تو ذکر وصل خودم کن که باز پیوندم

چو مو که بر کنی و باز رو بدان غم نیست
که باز رست ز دل مهریش که بر کندم

هزار کوه غم از بر دلم نهی بکشم
غبار خشک تو بر دامن تو نپسندم

ز بهر کشتن خویشت حیات خواهم و بس
اگر حیات دهد بعد از این خداوندم

دوا حدار که از دیدنت شوم محروم
چنین که من بجمال تو آرزومندم

نگر که ما در دهر شکسته بود انگشت
ازمرا دستی با دوست فرزندم

تو هوشیاری ای پند گو و من بی هوش
بجهای الست بیهوده میدهی پندم

شکسته دل خسرو تهی کنم یکبار
شوند محرم اگر دل شکسته چندم

از هجر تو ای بریده شوان / بر تو دگری گزیده شوان
تا چند کشم جفایت آخر / محنت همه عمر دیده شوان
زین پس من و جور عشق و تسلیم / کز راه تو سر کشیده شوان
غم سینه بسوخت چون توان کرد / خود پرده خود دریده شوان
یاران عزیز پند گویند / گویند ولی شنیده شوان
ایمن کز پی خواریم چه تدبیر / عزت بدرم خریده شوان
نی یاری بخت کام دل نیست / نی پر به هوا پریده شوان
ایوان مراد پس بلندست / انجا بهوس وشنیده شوان
این شربت عاشقیست خسرو / بی خون جگر چشیده شوان

باز آمد آنکه سوخته اوست جان من / خون گشته از جفاش دل ناتوان من
هر چند پیشش هوسم پیش می شود / روزی درین هوس رود البته جان من
انجا طلب مرا که بود گرد تو بنت / روزی که زیر خاک نیابی نشان من
ای من غلام تو چه بها میکنی مرا / نامش بگوی بهر خدا از زبان من
جانا مگو که از لب من [illegible] طلب / زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من
یکبارگی مکن که در آ[illegible] بجان / خون من آن تست قصاص توان من
داغ غلامی تو [illegible] بود از آنکه / هیچست و باد هیچ بهای گران من

گفتی حدیث توبه تو دانی و من مپرس — زیرا که گنجد این سخن اندر دهان من

چون نالم از غم تو که پرورده منست — کز هیک شنید چو بند ز بند استخوان من

بی مهر و آرزوی رخت چه و تابتی — شهرت نیاید از من و چشم روان من

بیش ازین بد عهد و پیمانی مکن — با سگ روحان گران خایی مکن

زلف کافر کیش را برهم مزن — قصد بنیاد مسلمانی مکن

غمزه را گو خون مشتاقان مریز — ملک از آن تیت ویرانی مکن

با ضعیفان مرحمه در گنجد مگوی — با اسیران مرحمت تو ابی مکن

بیش ازین جور و جفا و سرکشی — حال پیکانان جو میدانی مکن

از وصالت چون ببوسی قانعم — بوسه پیش آر و پشیمانی مکن

نبی یادت برآید یک دم از من — نبی رویت جدا گردد غم از من

بزن بر جانم آن زخمی که دانی — بشرط آنکه کوئی مرهم از من

دلم را خون تو میریزی و ترسم — که خواهی خونبهای [illegible] هم از من

مرا آنکه که دیدی بیش کشتی — بکش پس را[illegible] بینی کم از من

اگر آهی برآرم از دل تنگ — به تنگ آید [illegible] خلق عالم از من

کجا کارم چو قدت راست گردد — که برگشتی چو زلفت پرخم از من

علی

عکس سوسن نگر امروز باب روشن — همچو تیغی که زو قیمت بود در جوشن

دو پستان ور مدارید کنون جام از دست — که که سبزه و البت و شراب روشن

بلبل مست که صبح بنرکس میگفت — که بخور باده و از باد صبا جشم مزن

ساقیا غنجه صفت بند قبا را ربند — تا نگنجد گل از اندام تو در پیراهن

خیر القصه کنون دفتر عشرت بکشای — نسخه بند فرو خوان و ورق را بشکن

بیم انیست که شو یاندم از بستی دست — رخ تو کاب ببردست ز نسرین و سمن

جان من خون کسی نیست جو دامن کیرست — جه کشی بیهوده از جنبر و مسکین دامن

بحر منسرح مثمن وزن او مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

تا از بر تو شدم جدا من — یارب که غمت جه کرد با من

از دیدن تو ز دست رفتیم — ای کاش ندیدمی ترا من

سیماب شدی و از خیالت — در خویش کمم جو کیمیا من

رفتم انکه بیکدگر رسیدیم — شبهات کجا تو و کجا من

گیرم بنهم دهـ کنی تو — هرگز غم تو کنم رها من

گر زنده بمانم اندرین غم — خ مک نخواهم از خدا من

کس نیست بدین ستم گرفتار — یا جنرو دل شکسته یا من

غبار مشک منخیزد ندانم تا جه باد ست این — سوار مست می آید جه آیین و نهادست این

ز زلفت صد دل مظلوم در فریاد می‌بینم
ندانم رشتهٔ ظلمیست یا زنجیر داد است این

منش گویم چنین مخرام کاه خلق بد باشد
نصیحت نشنود یا ورچه ترک خود مراد است این

ملامت می‌کنم دل را درین خود کاملی دانم
ملامت نیست این با دل که با دشمن جهاد است این

بگفتم گریه را باز ایست آخر یکزمان گفتا
که جانان میرود بیرون چه جای ایستاد است این

همه کس پس راز یاد دوستان دل در نشاط آید
مرا جان میرود بیرون ندانم تا چه یاد است این

دلا درمانده گشتی با خیالش من هم از اول
که او را جان همیدادی نمی‌گفتم فساد است این

همین خار از بگرید دیده مردم ریخت در پایت
که از خون خودش پرورد طفل خانه‌زاد است این

بامید سلامی رفت روزی عمر در کویش
ثبت خوش خسم وا بگذر که وقت خیر باد است این

خونی ز چشم میرود در انتظار کیست این
تیری بجانم میخلد از خار خار کیست این

دل کز بتان بوالهوس آورده بودم بار بس
بار دگر در دید کس یا رب که کار کیست این

هر شب بجائی منزلم هر دم غباری حاصلم
ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این

گویند اگر آن خوش پسر آید گذاری در نظر
در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این

گلگون ناز انگیخته گیسوی یار آویخته
دل بسته و خون ریخته بابک سوار کیست این

اینک رسید آن کینه‌کش جان در رکابش کشته‌وش
کشتنم دل [illegible] ده خوش مردم شکار کیست این

بسته میانی در کمر چون ریسمان انور گهر
یاری مرا [illegible] تا در کنار کیست این

برچینو و بیدل ز کین اسب جفا را گرد زین
گر ریز تیغش چون [illegible] زنهار کیست این

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مع وزن او مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۴۷۴

بیار ساقی و جام شراب در گردان | خراب کرده خود را خرابتر گردان

ز بهر دردکشان آبگینه حاجت نیست | یکی سفال شکسته بیار و در گردان

هنوز عقل و تدبیر سید به پندم | لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان

اگرچه تشنگی ما ز دجله ننشیند | تو باده از خط بغداد بیشتر گردان

کمان بیارب و او مست و بیخبر یارب | که پیش تیر سحر جان من سپر گردان

بترک صحبت دیرینه گفتمش هوس است | بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان

گر آن حریف مرا بینی ای صبا جایی | خبر دهیش ازین مستمند سرگردان

گدای کوی توام تو به نیکویی سلطان | گدای عاشق خود میان در گردان

سری که پیش کسی نامدی به تیغ فرو | بر آستان که نهادیم بی سپر گردان

بماند چهره و لب خشک و زاد کرم ار این | گهی بپرس و زبانش بلطف در گردان

عزم برون جویست خماری مشو مکن | تاراج نقش آزادی ما تو ی مکن

خردی و همرهی به ران بیکی خطاست | خواهی دلی چه سود که بدمی شوی مکن

گرچه خوشیت جور و جفای زنیکوان | لیکن نصیحتی ز من ار شنوی مکن

کج میزنی بر[illegible] خرا[illegible] بدیده پایی | انکار گشت چشم من این کج روی مکن

گیرم که با لبم نرسانی [illegible] را همچنین | باری بدین جبر دل دشمن قوی مکن

بنمای روی و چشم مرا منتظر مدار — بکشای زلف و کار مرا نشنوی مکن
عشق افکنت خسرو ما را بهوش نه — تسلیم شو به بند کی و چند وی مکن

خمار و خواب و چشم کافرش بین — شکنج و پیچ گیسوی ترکش بین ::
دل پاکان و جان پارسایان — هلاک غمزهای کافرش بین
چو غوغاهی مگس در خانه شهد — هجوم مستمندان بر درش بین
بیا جعدت چرا زاو لهاست خواهی — گره بگشا بهر مو اندرش بین
همه شب باده نوشیدست تا روز — هنوز آن خواب مستی بر درش بین
بدیدم یک رخش و پروانه گشتم — دلم گوید که بار دیگرش بین
دلم را سوختی گر باورت نیست — درونم پاره کن خاکسترش بین
بجام آب گر سا کن ندیدی — درون پیرهن سیمین برش بین
چو گوید خسرو از غم سرمه چشم — دگر در پای شاه کشورش بین

جمله خلق سودای دل و جان گفتن — من و سودای و همه شب غم جانان گفتن
پرسیم بر که شدی عاشق والله بر تو — مختصر شد سخن و نیست فراوان گفتن
گفت تلخ از لب شیرین تو زهرست اگر — پرسی از بنده [illegible] آن چشمه حیوان گفتن
گفتیم جانت چگونه است ز هجرم یعنی — دگری را بجز از تو نتوان جان گفتن

چون نود

جون شود دل که کنم با تو ز زلف تو کله / بر جهان روسی وانکاه پریشان کفتن

نام تو کیرم و حسرت خورم آری جکنم / کام شیرین نشود از شکرستان کفتن

بهتر این روز مرا خواب اجل خواهد بود / زین همه شب بدل افسانهٔ هجران کفتن

جند کوسی غم خود کوز پی من بکذر / کین حدیثیست که در روی تو نتوان کفتن

سوز دل ز آتش عشقت بدرون سر بزند / ترک عشقت نتوانیم باپایان کفتن

سوز خسرو همه پرسند ولی جون کویم / کاتش جان و دلم پیش شود زان کفتن

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

دل می بری و در خم مو میکنی مکن / آزردن دل همه خو می کنی مکن

تو جور میکنی و من از دیده می کشم / این شیوه کرجه نیک نکو می کنی مکن

خلقی همه ز بوی تو دیوانه کشت و مست / باری تو کل ز بهر جه بو می کنی مکن

کاهم ز نخ نمایی و که زلف در کشی / بی رشته ام بجاه فرو می کنی مکن

خون می کنی دل من و بندی همی بزلف / خود میکنی و بر سر او میکنی مکن

لرزانست بر تو جان من از آه بیدلان / کر که کذشت بر پی کو میکنی مکن

جای دکر نبرده دل کم کشت زانشان / آورده ام که سوی بسوی می کنی مکن

کفتی که خسروا جکنم کر بود خلاص / آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

زانداز ه بکذشت آرزو طاقت ندارم بیش ازین / دیدم که هجران جون بود دیدن نیارم بیش ازین

دل تشنهٔ دیدار تو جان میهمان یک نفس
ای آشنای دل مران بیگانه دارم پیش ازین

بگذار بوسم پای تو بس از جهان چیزی نیم
دانم که بی تو در جهان کاری ندارم پیش ازین

آزرده دیده را یک غمزه زن کاسان شود
مرهم نمی خواهد تو جان افگارم پیش ازین

ای ابر نیسانی مزن لاف از در غلطان خود
کز بهر ایثار درش در دیده دارم پیش ازین

آرام گیر ای بیوفا یکدم نشین زخمم مزن
زارم که بی دیدار تو نبود قرارم پیش ازین

خسرو چو کاهی از غمت و اندوه تو کوه گران
آخر مسلمانی منه بر سینه بارم پیش ازین

وله الغفران

هر مجلس و ساقی من در خمار خویشتن
هر بیدلی آمد بخود من بر قرار خویشتن

زینسوی جور دوستان زان سوی سنگ دشمنان
خلقی بطعنم گفته کو عاشق بکار خویشتن

ای پند گو تو صد دهم دیگر چه آتش میزنی
من خود بجان درمانده ام با روزگار خویشتن

جانا چو خواهی کشتنم در آرزوی یک سخن
باری بدشنامی مرا کن شرمسار خویشتن

می دانی آخر مردنم عمدا چه می پیچی عنان
درمانده را کشته گیر از انتظار خویشتن

تو در درون جان و من سر در دم در اندوه دگر
یارب که چون پاره کنم جان افگار خویشتن

گر در خمار آن مئی گر کشتن عاشق چکید
من خون خود کردم بحل مستان خمار خویشتن

برداشتم راه عدم بگذاشتم دل بر درت
گر که مگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن

خود غمزه بر خسرو زدی بر دیگران تهمت نهی
تا کی بغمزه اکیبان بندی بکار خویشتن

چه بلاست از دو چشمت نظری بناز کردن
مژه را گشاد دادن در فتنه باز کردن

چه کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا
نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن

همه خواب مردمان شد بدو دیده تلخ یا رب
ز کجاست گشت شیرین حرکات ناز کردن

چه خوشست با تو خلوت که دهد سرشک خونین
ز خراش دل گواهی بر پایان راز کردن

دل پر ز خون و با تو ز نم دمی که نتوان
بحضور نازنینان غم دل دراز کردن

تو بخسب خوش که ما را بغمت چو شمع خوش شد
همه روز مرده بودن همه شب گذار کردن

بجفات سر نهادم بکن انچه می توانی
چه کنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

بهوس خدا کنم جان بدرت که نیست بارت
بسر سبکتکین را هوس ایاز کردن

صف عاشقانست اینجا بده ای فقیه رخصت
که بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان
کمسی چه طمع تواند بدهان باز کردن

چکنم که دل من آن صنم آید بیرون
یا دل از سلسله خم بخم آید بیرون

آخر ای جان درون مانده به بیرون آی که دی
مگر از دل قدری درد و غم آید بیرون

مژده پیکان که کج اندر جگرم
یک شم لیک که با جان بهم آید بیرون

جان برود ولیک دم بر وفایت نزند
آخرین روز که از سینه دم آید بیرون

من و سودای جانان عشق تو بلاست
هر که افتاد درین ورطه کم آید بیرون

گر همای رخست بجهد بر خوانند
قصه بیدلی از سر رقم آید بیرون

جنگ را ماند و چنبر و جوره عشق زند | ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون

نوع مرقد

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن | تا جان دهیم در ته پاییت خرام کن

داری ز بر غمزه و لب مرگ و زندگی | تا چند جان کنم ز بان یا تمام کن

دعوی خون بهای دل خویش میکنیم | یک بوسه بر لبم زن و والا کلام کن

می گشت حلال باد نبوشش و بردن حرام | بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن

یک جرعه نیم خورده خود بر زمین بریز | در کام مرده شربت یحیی العظام کن

تا بو که بر لب تو رسم خون من بریز | وانگه بجای باده رنگین بجام کن

ای باد صبحدم چو بران کوی بگذری | از من بسگان آن سر کو را سلام کن

ای دل چو سوختی ز هوسهای خام خویش | عمر عزیز در سر سودای خام کن

خسرو نظر دران رخ و انگه حدیث صبر | اندازه تو نیست ز باز ابکام کن

بحر مثمن سالم وزن او مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

از ان لب میدمد بوسی و بوی خون ماست این | بیا کت بوسه کنم لب را اگر بوی شراب است این

ز مستی چشم نگشاسی و تیرت بی خطا در جان | جهانی کشته شد آخر چه میگوی صواب است این

نگفتم از غمت شبها و امروزت که می بینم | ... تن جان میرود بیرون نمیدانم چه خواب است این

فراموش شد مرا خورشید از شبهای بی پایان | ترا می بینم و ... آفتاب است این

مزن طعنه که عاشق نیستی چون خون نمیگویی | که خون بود ... آخر ... ازین کام و دراست این

انوازم

ز سوزم خاست شب بوی در اندیشی و گفتا — در این خانه جگر میسوزد و بوی کباب این

غمت مهمان جاوید است و جانم میزبان باشد — تو باش ای میهمان کز بهر رفتن در شتاب این

سوالی کردمش کازاد خواهد شد مگر وقتی — گره زد در سر ابروی کج گفتا جواب این

شبی زلفش گرفتم گفت هنم زینت در آزرم — بده ای دزد جان شکرانه کان مشکین [illegible] طناب این

رقیبا تیغ میرانی و بر جان میکنی رخنه — تو این را زخم میگوئی و ما را فتح باب این

تو ای ساقی که مردم میدهی خونابه مارا — بخسرو بر جرعی ناری که خود دست خراب این

علیه الرحمه

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن — در کمین خیزد بلا یا رب نظر هر سو مکن

باز میداری ز کشتن نرگس بد چشم را — این فسون گیرا نمی آید بدان جادو مکن

بوسه دادی و کشتی وه که دیگر کی دهی — ده د عاشق را بدرمان میکنی بدخو مکن

تیغ بر روی کشش که پشت لاب از وی زند — ما گرفتاریم شدی در سر ابرو مکن

[illegible] خون مسلمانیست چشم شوخ تو — گر مسلمانی تو هندو گفت آن هندو مکن

درد دل میگویم و با آنکه خوییت ناز گشت — گر دل اینجا نیست باری سوی دیگر رو مکن

پرده عشاق در صد جا پاره خواهد شد چو گل — باد را گستاخ باران زلف عنبر بو مکن

من که از جان دست شستم دادن پند [illegible] — ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن

ای که چون خسرو گرفتار هوای دل نه — [illegible] عافیت خواهی نظر اندر رخ نیکو مکن

نسبت عشق یار رجانم بجان درون
کز عافیت نماند نشانی دران درون

خون گشت آب وگشته نمیکرد دم هنوز
آن آتشی که هست دران استخوان درون

هرکس ز نوی ز مردن فرهاد داستان
ما نیز آمدیم درین آستان درون

یارب کسی بود که ز بانم برون کشد
یکدم ز ناله چون زود می زبان درون

گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم
او رفت بی اجازت من خود بجان درون

ندر سر ذمی که در زود دلبری بسوز
آتش بخانه که نشد میهمان درون

خوش وقت آن زمان که بود گاه مردم
و آن بت در آید از در من ناگهان درون

مردم بر آستان و نرفتم درون کنون
خاکم مگر که باد برد ز آستان درون

ای باغ جان بجنبد یکی تا برون برد
مرغی که پر شکست درون آستان درون

گفتی که خسروا بدلم جای کرده
خشنودم از دو دیده بدم نگران درون

وله طاب ثراه

جانا همان و دل همان در دمن شیدا همان
هرکس بسودای دگر جان مرا سودا همان

در باغ هرکس از گلی مست و من شوریده را
دیده به بوی سرو و گل اندر دل شیدا همان

زاهد بمحراب مخوان صوفی ز تسبیحم مگوی
ماییم و کوی و تبی محراب و درمان همان

سویش بپای خود شدم وز پای دیگر آمدم
سر این بار سر خواهد نهاد زیرا که مستان همان

گویند که بهر خدا چندین مخوری غم چو نکنم
کامد همان بخشش بیم بخشش من تنها همان

جانا چگویم درد خود با تو که بهر جان من
تو دل جا اند داری من آن تقب خارا همان

دل بر ز سودای لبت دل خسته جانی خشک لب   ز رخ متاع از حد برون درویش را کالا همان
چندین چه جویی گشتم کان غم که دارد هجر تو   خواهی شنیدن ناگهان امروز یا فردا همان
گفتی وجودت خاک شد آن خاک را جا بر درم   من زحمت خود می برم مانند گر جا همان
پندم دهند و بشنوم خواهم که هم صبری کنم   تو چون بخاطر بگذری دل باز خسرو را همان

وله

ای شکل و بالایت بلا از بهر جان مردمان   کم کن تو جولان ورنه شد از کف عنان مردمان
تا بر نخواهد آمدن تا که ز کویت ایستی   اکنون نخواهد شد دلت از آه و فغان مردمان
بادی ز زلفت می وزد جانی ز سر تن می برد   کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران مردمان
هر ذره از خاک درت جانی دو سه گردش در آن   وه کین چه سرگردانیست از بهر جان مردمان
هر شب من و کنج غمی گویند خلقی با توام   آخر ز صد شب راست کن یکشب گمان مردمان
مردم که چشمی تر نگر دان سنگدل اکنون مگر   سوی غریب مرده را چشم روان مردمان
پنهان بکشتم خواندی خوشم گیرم که ندهی لقمه   باری لبکی شاد کن سگ را میان مردمان
آخر مسلمان نیستی آن غمزه را پندی بده   تاراج کافر تا بکی در خان و مان مهمان
من بر درت تو با کسان آخر همین بار آورد   تا خوانی ای مه مهمان چون رود خسرو بجان مردمان

ولی المغفر

عشق آتشم در جان زد ... ازان دیگر آتشم   ما را جگر بریان شد و او میهمان دیگران
ای مرغ جان زین تو ناله بس چون نیست جانان در تو   بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران

گر نقد جان ز لب دهم که مایه دل دیده را — من بوالفضول میکنم کالا ازان دیگران

جوییم ز پیران بی غمی لیکن مرا آن بخت کو — با من جوان مردی کند بخت جوان دیگران

گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقی سرزنش — باری بتیغ خویش کش چند از زبان دیگران

بر دیگران می بندیم ای چشمهٔ حیوان مکش — چون خود بشستی از دلم نام و نشان دیگران

بگذار میرم بر درت نه نزد خوبان دگر — مفروش خاک کوی خود بر آستان دیگران

تو شود گر دمی بند من جانا زبان گردم ز تو — مپسند بهر سود خود جانان زیان دیگران

گفتم که مردم از غمت گفتا که بتوان این قدر — سهلست آخر جان من مردن بجان دیگران

تو میخوری من در دو غم یعنی روا باشد چنین — شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

خسرو بتا ز سوی تو جان و جهان ای دلبر — گر چه علی رغم منی جان و جهان دیگران

بحر رمل مثمن مخبون مقصور وزن او فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

دل گم گشته ببازار خریدن نتوان — ور دم و لابه جو تو یار خریدن نتوان

عشوه می ده که خریدار بجانم با بانگ — این متاعیست که بسیار خریدن نتوان

مرده می کن قدری چند درشتی و جفا — گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان

آه دل تنگ نباشد تو جوانی آخر — جان من روز و شب آزار خریدن نتوان

بیگناهی تلف سوختگان سهل مگیر — زانکه جانست و بدینار خریدن نتوان

جان بسودات دهم لیک بدین نقد حقیر — ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان

ما ز خاک و تو بدرویش نه بینی چکنم — دولت و بخت ببازار خریدن نتوان

خسروا اسیر بمیان ار چه جای سخن است / بر چون پسیم بگفتار خریدن شوان

وله المغفور

هر که ره عشق بلا از دشوان رستن / تا غمش در سینه باشد شاد شوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیاد جان افشرده پا / بر امید صبر بی بنیاد شوان رستن

هر کجا گفتار شیرین رخنه در جان افکند / خاصه مردن کمتر از فرهاد شوان زیستن

تا بکی سختی کشم آخر جفا را هم حدیست / هم تو دانی کند زین بیداد شوان رستن

روزگار من پریشان شد ز کار زلف او / در چنین ویرانه آباد شوان زیستن

من بجان چون مرغ اسیر و خلق گوید غم مخور / این اندر رشته صیاد شوان رستن

قوت جان من تو بی چند از صبا پرسی و بس / آخر این کس مردم است از باد شوان

دل مراش بد پرست و ناز آن بدخو بلا / با چنین غم از بلا آزاد شوان رستن

جور کش خسرو مزن دم از جفای دوستان / روز و شب با ناله و فریاد شوان زیستن

و من نتایج ضمیره

آرایش مجلسی تو بی مجلس بهار امروز نان / لعل و شرابی زان دو لب پیش آر امروز نان

زینسان که بر سر سوی تو من از نفس در غیرتم / آنجا که گستاخیست این باد صبا را امروز نان

چون عاشقانت را نماند از نقد هستی مایه / تاراج سلطانی مکن مشت گدا را امروز نان

جان میرسد هر دم بلب [illegible] آی که باری نیست این / برنا ز دستوری عدو [illegible] چشم دعا را امروز نان

چون از تو می آید بلا یک جانبست در باشد کر / جان تو کافزون تر کنم زنج بلا را امروز نان

ای سر نبرده‌ای خاک شو پیش دران نازنین / بوکز طفیل آستان بوسم یار آمرزمان

کربانیرزیم زرنش کردی تو باری ای صبا / میکو سلام چشم من آن توتیا را مرزمان

گر منیت بادران عنا سنگی ببار ای آسمان / تا چند باز آرم تهی دست و عار امرزمان

چه سود اگر عاشق شدست از تیغ غدرش خواه / تا چند داری بر زبان این یک خطا امرزمان

بحر رمل مسدس مقصور وزنش فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

یار بی فرمان و دل هم همچنان / یکدمم با یسی و همدم همچنان

شانه کردی زلف را چندین چو د / بسته چندین دل بهر خم همچنان

هر کسی پندی شنید و صبر کرد / کار من رسوا و درهم همچنان

عشق صد کوه بلا بر من فکند / کفه امید من کم همچنان

هر شبی تا روز با خود بهر صبر / صد فسانه گوییم و غم همچنان

جان قفس بشکست و در پرواز شد / دل بدام فتنه در کم همچنان

شد زباران قطره چند خراب / عشق را بنیاد محکم همچنان

وله طاب ثراه

ما را که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن / گم گشتگان عشق را پنهان یکی آواز کن

غمهاست در هر دل ز تو هر یک بدیگر جانبی / تا سیر گیرم ذوق غم در هر یکیشم انبار کن

گو زامرا در کوی تو سوزند پیش عاشقان / ما زار تو چون [illegible] گو من ز بر ناز کن

گر جان درون و گه برون کار دم یکسو شود / بازی که اول کرده یکبار دیگر ناز کن

پیش رقیب کافرت درد او ما را چشم تو — گر ز گرشتن میرود دیم گفت آن غماز کن

باز آمد آن باد صبا آورد بوی زان چمن — ای مرغ جان بشکن قفص هم سوی او پرواز کن

بکشاد عشق از دیده خون نالان شو ای [illegible] — آمد شراب نو کنون چنگ کهن را ساز کن

چون زاهد ما توبه را بشکست و عاشق پیشه شد — خواهی برو جرعه فشان خواهیش سنگ انداز کن

گر بت پرستار از اسیر دبر تارک از خواری لگد — آغاز آن ای محتسب از پیر شاهد باز کن

چیست تو بر وی کی رسی لیکن بکویش کن گذر — در خاک بام ذره نشین پنهان راز کن

وله المغفرة

در آی شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن — بگفت تلخ می عاشقان زاهد است و غلطان کن

ازان زلف پریشان نام مردکن باد را و کس — لعبه نش خواب خوش دارد سمه خوابش پریشان کن

مکو پیراهن زیبای امد حجت بر یوسف — تو هم بشناس خود را و یکی سر در گریبان کن

فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون — بمحراب دو ابروی خودم ای پیر مسلمان کن

منه در آگینه آن روی وه گر نهی باری — بسوز این جان غم فرسوده را خاکستران کن

جو شوان بوی تو بوشید گروی بیدرم علم — چرا بیهوده گوییدت که گل در مشک پنهان کن

ندارم خواب دور از آستانت بو که خوابیده — بیار آن خواب را امشب به این چشم گریان کن

برون آ ای سواد دیده چون ابر پیدا انکه — بگرما سایه بالای آن سرو خرامان کن

رکم جان داد و فست او نظر بت دیدار می ماند — اگر چه بر تو دشوار است اما بر من آسان کن

طبیبا در دهن دارد نهفته با دلم کاری — تو دردی را که بیکار است رو مشغول درمان کن

پس از مردن منه تابوتم اندر گوشهٔ مسجد — بران میمیه را در کار آتش کاه گیران کن

نثار تست چون جانهای مشتاقان بلو باری — ببار دیگران چندین نه خود غارت جان کن

بنای عشق جانا نو کن اندر سینهٔ خسرو — بناهای کهن از کاد کا غمزه ویران کن

بحر هزج مسدس مقصور وزن او مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

همی ریزی بنازی خون یاران — چنین باشد سزای دوستداران

بخون بیدلان خوردن مکن خوی — که کس را نا بد این شربت گواران

شدم رسوا و هر سو خندهٔ خلق — چو مستی در میان هوشیاران

برای صبح فیروزی که بی تست — حیات من چو شام سوگواران

شبم پرورده شد پر خون دیده — چه سان کرمی سفال باده خواران

بگویم درد خود را با کس که این راز — نگنجد در دل نا استواران

منم سرگشته زیر پای خوبان — چو گوی پیش دیوانه سواران

نگار ریراز تیر ترک روزیست — مرا از ناوک مردم شکاران

چه خوش می نالد اندر عشق خسرو — چو بلبل در قفص وقت بهاران

ای پیر همه شکر فروشان — تو به شکن صلاح کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی — خونابه بجای باده نوشان

در میکدهٔ غمت بیفا سیی — زرخ همه معرفت فروشان

بلرزد

یک خرقه رخت درست نگذاشت — در صومعه کبود پوشان

در کاوش کهنه خوبی تو — گندست خیال تیز هوشان

از پرده چو گل دمی برون آی — یا دهمه نیکوی فروشان

پیدا نگشت نرگس مست — از ناله بلبل خروشان

خوش وقت تو کاگهی نداری — از آتش سینهای جوشان

از تو سخنی بهر ولایت — خسرو بولایت خموشان

بحر سریع مطوی موقوف وزن او مفتعلن مفتعلن فاعلان

سبزه همان و گل و صحرا همان — باغ همان سایه همان جا همان

گرد چمن شاهد زیبا بسی است — در دل من شاهد زیبا همان

در چمنی سر پس دامن برد رش — باغ من اینست و تماشا همان

چشم مرا سیل ز دریا گذشت — سوختگی دل شیدا همان

گر بگه مستی دولت کی توان — خضر همانست و مسیحا همان

پهلوی من صدبت جان بخش وای — آنکه مرا میکشد الا همان

نام نماند از دل و از جان هنوز — عشق همانست و تمنا همان

قهر تو لطف است که عشاق را — خار همان باشد و خرما همان

از تو بلا از دل خسرو رضا — گر تو همین شاید و از ما همان

ازان خویش کنم من که جان دهم بتبان | که زان من نشوی تو بحیله و دستان
بدین صفت که ز سر تا قدم همه شکری | حلال باد ز شیری که خوردی از پستان
چه باشد ار بسر وقت من رسی روزی | چو کرمان بسوی کاسه تهی دستان
برون خرام که تا پارسای ثابت حال | قدم درست نیارد نهاد چون مستان
مرا که دعوی بازار زهد و تقوی بود | بیک کرشمهٔ چشمت تمام بشکست آن
من ضعیف چه مرد غمت که بازوی عشق | به پنجه تاب دهد دست رستم دستان
صلای عیش دهندم مرا که دل جانیست | چه جای رفتن باغست و گشتن بستان
غلام نالهٔ دیوانگان روی توام | خوش است زمزمهٔ مرغ در بهارستان
که از کمی دل من شاد کن بدشنامی | دعای خسرو مسکین بدین قدر بستان

صبح دمید و روز شد شمع بکشته کنون | شمع چه کافتاب هم چون تو نشسته در درون
ساقی چمن خود تو شو ساقی حال خویش من | تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون
گریه چشم من نگر شور ندارد آب جو | نالهٔ زار من شنو درد ندارد ارغنون
از تو که چشم و سینه‌ام سوخته گشت جان من | جان بچه‌سان برون کنم تا تو شوی ز دل برون
فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم | چون بشریعت غمت فتوی عقل شد زبون
طرهٔ مشک بوی تو ظل ستطرا الصبا | نرگس نیم مست تو باب مفتح الجنون
لالهٔ بستان عاشقان بر رخ من ز خون دل | نو شد و بر همین دهد دیدن روی لاله گون

من ز خود

من ز رو چو دنپیچر خیل خیال در نظر	بحر بخواب در کشم تشنگیم شود فزون
تیشهٔ تیز عشق را تاب کی آورد همی	گرچه ستون سنگ شد ورچه که هست بیستون
معدهٔ آرزوی ما ده که چه گونه پر شود	چرخ چنین که میدهد دور بکاسهٔ نگون
جهد چه سود خسروا در طلب مراد دل	رام کسی نمی شود بخت بحیله و فسون

و له طاب ثراه

چون خطا یار را چنین هم نه وفاداری مکن	گر وفایی نیست باری جز جفا کاری مکن
چند گویی کز جفا کردن دلت را خون کنم	هر چه خواهی کن ولی از بنده بیزاری مکن
بر نتیجهٔ آخر از عالم نشان مردمی	شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن
چشم را دل میدهی در کشتن ما بس کشش	کافر از در قصاص مومنان یاری مکن
آیت حسنی و رویت هدیه دلها لب است	بر لب به شنگرف فام این خط زنگاری مکن
در خیالش بیهوشم چه جای پند است ای حکیم	خواب دیوانه است تعبیرش به هشیاری مکن
خسروا با او بعزت جان برابر می نهی	هم بدان عزت که یاد او بدین خواری مکن

و له الرحمه

گر ز شوخی نیست پروای من	رحمتی بر چشم خون پالای من
تا که از من گشت گویت میکنم	چشم من در غیرتت از پای من
چند گویی بی گنه خونت که ریخت	خود بگو ای نرگس رعنای من
حال خود پیش که گویم کز غمت	نیست جز غم مونس شبهای من

سر ز زانو مانده ام زآب دو چشم رحم کن بر این دل شیدای من

من چو جان بدهم سگ خود را بگوی تا نگه دارد بکویت جای من

او دهم گر گور ط تنگ آید ترا خود قبا کن این دل یکتای من

سوزدش من از چراغ خانه پرس گوست سوزان هر شب از سودای من

پیشنهای گان بکویت می خورم گر گواران باد بر رسوای من

زین پستم از مرگ خواهم داد خویش روی تو پسند نه پنداری من

جان ز چه خسرو ز دو چشمت یکنظر گر چه نرزد این قدر کالای من

ومن نتایج ضمیره

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن غمزهٔ زنان قذین سو مبیا آهنگ جان ما مکن

که زلف پیش رخ کشی که خال زیر لب نهی جان دار دا خرآدمی چندین بلا یکجا مکن

ای من غلام روی تو گر جور خواهی کن ستم بر بندهٔ خود میکنی چون کویت کن یا مکن

گر من ز جور و خشم تو کردم شکایت کوته زارم بکش لیک این که بر روی من سیلا مکن

دیرینه یاران منند ای پندگو اندوه و غم در بی غمی منمای ره زایشان مرا تنها مکن

گفتی تشو د ز داترا ابحران بکشیم ساخته امروز مهمان تو ام این وعده بر فردا مکن

گر عشق می بازی دلا پروانه شو نی چون کمش بر گرد آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن

گفتم که از جور تو بت زنار بندم گفت رو در عشق چون صادق نه زنار را رسوا مکن

خسروا اگر بختت کسی یاری کند کانجا رسی هم بر زمین نه بوسه را گستاخی آن پا مکن

وه از کجا در میرسی آهو دلا می همچنین — در هم شده زلف سیه رخساره در خوی همچنین

جون دشمنانم میکشی من خود فدا گشتم ولی — اخر مسلمانیست این ای دوست تا کی همچنین

سختی جانم بین که من سوزترا تاب آورم — تا چند گرد دگر فتد یک شعله دربی همچنین

از بهر جانی بر رخت جون گویم این گر جور بس — میکن تو تا من میکشم جور پیاپی همچنین

هر شب خورم در بزم غم که خون دل گاهی جگر — وه جون خرابی نارد م لعل انجنان می همچنین

جون من گرفتارت شدم زانم جه کار ید م خم — ما نیست در روم انجنان حور نیست در دی همچنین

خسرو که نالد که کهی از جور داز بیداد تو — گر لاف عشقت میزند نپسندم از وی همچنین

علیه الرضوان

اخر بگوی ای نازنین نازت تو تا کی همچنین — پوشیده در جان میخلد راز تو تا کی همچنین

چینت بلا نازت جفا باری بر آمد جان من — چین تو تا کی همچنان ناز تو کی همچنین

بنود نوای در دخوش نشنید جون نالیدنم — خندید جون جنگ نگون ساز تو تا کی همچنین

چشم شکار انداز تو بازیست کو مردم خورد — عالم ز مردم باز شد ناز تو تا کی همچنین

خسرو لب خود میکنی بهر لبش جون غنچه آن — بیهوده بر لبهای خود کار تو تا کی همچنین

وله المغفره

ای غمت خوشتر ز شادی کیپان — از غم خود مردم شادی رسان

جون کیسان گر لایق رحمت نه ایم — لعنتی بفرست بر ما ناکسان

پاره پاره کن مرا در کوی خویش — تا همه زاغان برند و کرکسان

هر کسی در کعبه وصلت رسید — من بمردم در میان و آستان

مهربانی زو مجو چون وا ز آنک — شعله را رحمت نیاید بر خسان

اگه فصل گل همیگویند اینک آمد آن — گل گریبان میدرد از خجلت نسرین قدان

تنها کی سیب تا نیست کونی باغ از شکر لبان — نیشکر زار نیست کوهی کاشن از عغ قدان

وقتی از آغاز سبزه بر لب جو میشدم — میکشد آغاز خط بر بوسه جای امردان

تا کیمیای زهد کامل فسق را خاک رهیم — چون مغان معتقد در زیر پای مویدان

طاعت ناشاهد و باده است گر وی زنده‌ایم — محتسب بگذار تا میرد میان مرتدان

ما بمی خوردن ز بهر گور رنگ داریم خشت — چون زر زر دیدیم سنگین تقسیم عالی کنید آن

بستر خاشاک کاسوده برد غلطیم سخت — بهتر از دیبای بر تشویش زرین مرقدان

چون جدایی خواست بود ای دل ز خود دامن بچین — قدر صحبتها بدان و پند گیر از بخردان

پست فرقی در میان دون و عالی همت اینک — خانه کز عود و صندل ساخت آتش در زدان

گر چه جوزاییم یا چون فرقدان هم بجر ست — زانکه هم جوزا جدا خواهد شدن هم فرقدان

چنبروا چون هیچ عاقل راندیدم خوشدلی — خوشدلی دیوانگان و عاشقان بیخودان

نوع دیگر

گر بهر پس بردم برویت چشم بر خود دوختن — چشم گیتی دوز تو نیکو داند این آموختن

گر بروزی دیده اندر دیم که در رویم مبین — هم برویت کز رویت دیده دانم دوختن

میسوزم دود چراغ دل همه شب تا بروز / هم نمی آرم خطی از لوح صبر آموختن

گر تو نظاره کنی باید مرا آتش زدن / اندک اندک پیش تو یک ذره ذره سوختن

بر من دلسوخته همسایه ناید گهی / خبر با آتش سوختن یا خود چراغ افروختن

وه چه خوش می آید از تو این قدر گفتن همی / بند چپ خود را که بفروشم دلی نفروختی

وله طاب ثراه

غم گشت مرا دررس و فریادرسی کن / بنشین نفسی پهلوی من همنفسی کن

ای صبح سعادت پیش شب هجر بمردم / فریاد دلم بشنو و فریادرسی کن

ای دل که در آن قافله با ناله درآیی / تا مست شود اشتر آن بر جرسی کن

ای جان گدا پیش بر آن مایه حسن / مهمان شدن از نیست میسر مگسی کن

تا دزدی دلها نکند بر سر کویش / ای فتنه برو در سر زلفش عسسی کن

ای آنکه زنی لاف ز عشق و نخوری خون / چون بوالهوسان باده خور و بوالهوسی کن

خسرو شرفی هست کسی را که کسی هست / چون هیچ کسی تو شرف از هیچ کسی کن

وله الغفران

امروز بنظاره آن سرو خرامان / بس عاقل هشیار که شد بی سر و سامان

جانم شده گمراه و بدل مانده خیالی / زان سرو که میرفت بصد ناز خرامان

ای بی خبر آن حال چگویم بتو این حال / دانی که ندانند غم سوخته خامان

از چشم غلامان چو نه هیچ کسی دور / خواهم که ببوسم بهوس چشم غلامان

گرمیش تو لا یقده کامل نپذیرد
دعوی تمامی کس ازین نیم تمامان

از بوی خط و زلف تو بس چاک بردها
گر دام کند مشکی ازان غالیه دامان

خسرو چه در می جامه چو فرهاد شو از عشق
گر ناله کسی را فکند چاک بدامان

دلم که بسوخت ز شفقت چراغ جان منت آن
غبار گر تو رسید نور دیده کان منت آن

هنوز جان دگر عاشقان بداغ غم خود
که من ز رشک بمیرم که حق جان منت آن

جفایت آن تو مکن بشیر کو چو رسید صد
دعا مکن که نه آن زان تو از ان منت آن

بر آستان تو حرفی ز خون دیده نوشتم
نخوان که درد فزاید که داستان منت آن

بخاک پای تو مردن چو خواستم بدعا
تو نام اجل نهی و عمر جاودان منت آن

گرای صبا روی آن سوی صد دعا ز من بگو
ز من ولیک نکو بی که از زبان منت آن

شدار چه خار مغیلان بهجر بستر خوابم
چو یاد میدهدم از تو بر نیان منت آن

اگرچه گوشه غم ناخوش است بر همه کس لیک
چو در خیال تو ام باغ و بوستان منت آن

شود براه تو خسرو غبار ما نفشانی
غبار ما چو بدانی از استخوان منت آن

یکشب ای ماه جهان افروز من
تر دو من آ باش صبر آموز من

نیست یکذره ترا دل گرمی
گرچه صد دل پخته گشت از سوز من

از چه روز مرم شد سپیده ما نا فتاد
سایه شبهای من بر روز من

میدهم جان بگذرد تا خوش بکن — بهر فردا مهلت امروز من

میدهم جان از برایت ماه من — هیچگه تو خود نه دلسوز من

چون من زار از غمت جان میدهم — کاشکی بودی تو صبرآموز من

گریه بر من هم شبیخون میکنند — چو واپس لشکر فیروز من

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع وزن او مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

چنین که بی تو زمانی نمی توان بودن — نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

دمی بسوی من آمدت عیب شاها زرا — بکنج کلبهٔ درویش مبتلا بودن

ز دیده کو سرو در بر درت نشانم از آنک — نه مردمیست بکویت برایگان بودن

صبور بودنم از دیدن رخت گویند — جز از دیده نباشم اگر توان بودن

نه پیرنه ام نه تمنا بر دن روی همه عمر — چنین که خوی شدت در میان جان بودن

ملامتت نکنم گر جفا کنی زیراک — رها نمی کندت حسن مهربان بودن

به بند سخت بدان در شکنجه جان دادن — از آن بهاست که در بند نیکوان بودن

طریق بوالهوسانست نی ره عشاق — ز عشق لاف زدن و پس از فتنه بر کران بودن

سپهر پس قصهٔ خسرو چه جای گفت ازان — که چیره رخت آموخت بی زبان بودن

وله

خواهی دلا فزود پس جان ز چشم جانان باز آید — ور بایدت سرو روان آن نیز خوباز آید

ای دل که هستی بیقرار از بهر روی انوار — از جانت می ناید بکار آه ای شکل و جولان آید

ای بت پرست منکر روی چنین کر یا دیتی بو ببین — چندین چه گوئی هست چنین ان یک مسلمان را ببین
کم کرد جانا بر درت هم جان و هم دل جا کرت — در گیسوی عذرا بت این را بجواز ببین
دی شب که میرفتی چو مه میگفت با من دل برو — گر جان ندیدی هیچگه اینک برو جانا ببین
دارم ز تو داغ کهن در سینه تب با این سخن — پیدا دلم را پاره کن وآن داغ پنهان را ببین
مخرام همچون عاقلان از بهر جان عاقلان — در هم زه آه بیدلان زلف پریشان را ببین
ای چون پری در دلبری در حسن چون گشتی بری — خواهی سلیمان بنگری بر تخت سلطان را ببین
نیکوی مردم خسروا سلطان مبارک را دعا — گر راست خواهی قبله را آن قطب دوران را ببین

یکدم گر خلق بسودای دل و جان گفتن — من و سودای سر شب غم جانان گفتن
پرسیم بر که شدی عاشق والله بتو — مختصر شد سخنی نیست فراوان گفتن
گفت تلخ از لب شیرین تو زهرست اگر — به کسی از بنده توان چشمهٔ حیوان گفتن
خون شود دل که کنم با تو ز زلف تو گله — بر جهان روی و آنگاه پریشان گفتن
بهترین روز مرا خواب اجل خواهد برد — زین همه شب بدل افسانهٔ هجران گفتن
گفتیم جانت چگونست ز هجرم یعنی — دگر از الحمد از تو شوان جان گفتن
نام تو گویم و حیرت خورم ای جگرم — کام شیرین نشود از شکرستان گفتن
چند گوئی غم خود گو ز سر من بگذر — کان حدیثیست که بر روی تو نتوان گفتن
سوز خسرو همه بر پسند ولی چون گویم — کاتش جان و جگر پیش شوذران گفتن

نفر

شبست این ده که بی پایان همانا خود زلف یار است این
مهیست این پیش چشم با خیال آن نگار است این

رسیده موسم نوروز و نرگس در گلستانی
جهان در چشم من زندان چه ایام بهار است این

چه آیم در چمن ای باغبان کان گل که پیش آنجا
بدیده می‌نمایم دیده میگوید که خار است این

بسر شد روز من از غم پریشان روزگارم هم
نه روز آسایشم نی شب چه روز و روزگار است این

غبار آورد چشم از انتظار و باد هم روزی
غباری نارد از راهش که مرد انتظار است این

غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد
که از نامهربانی بیوفای یادگار است این

مرا گویند بیکاران چه کار است این که تو داری
ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کار است این

بغم خوردن موافق میشوندم دوستان لیکن
ندارم من روا زیرا نه نقلی خوشگوار است این

مرا افسوس می‌آید ز تیرش بر دل خسرو
کمانکش هم نکرد زین سو که بس لاغر شکار است این

کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن
در بساط پاکبازی کفر و ایمان باختن

در خرابیهای درویشان سلطانی در ای
تا ز موران بنگری ملک سلیمان باختن

کار مردان نیست در یک داد جانان هر دو کون
حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن

عاقلان را کوی سر می‌آید از جانان دریغ
باش تا سلطان من آید بجوگان باختن

شهوت اندر دل بنازی لاف نتوان زد ز عشق
مقنعه بر سر بهیجا نیزه نتوان باختن

ترک من چون در شکار آید چه تنها آید ز صید
سر بروی تیغ و دل بر نوک مژگان باختن

شمع من تو خویش برافروز دمها مردنم
زانکه ناموزد کسی پروانه را جان باختن

رایگان شد مهرهای هستی ما چون کنیم / غم حریف غالب و ما در پریشان باختن

خسروا لهو و خوش جنت او بستان روی دوست / کار زد از بهر چنین گل باغ رضوان باختن

بحر هزج مثمن اخرب وزن او مفعول مفاعیلن [illegible]

با چون تو مهی یکشب گر خواب توان کردن / از بهر خوشی عمری اسباب توان کردن

گر پای ترا وقتی از گریه توان شستن / از بهر چنین کاری خون آب توان کردن

آن طره پیک سوز از گوشه مه مانا / شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن

گر غمزه تو جوید شاید که بخون ریزی / صد خضر و مسیحا را قصاب توان کردن

زاهد که ترا بیند گر قبله بدل خواهد / ز طاق دو ابرویت محراب توان کردن

بیداری من بود دست از رخ و راق امشب / چندانکه بپالیش دو خواب توان کردن

آن خوی که ز روی تو ناگاه چکد بر لب / کام دل خسرو را جلاب توان کردن

وله المغفره

هیهات ز شهد از چون تو نخل بر خوردن / ز باغ عمر توان میوهای تر خوردن

من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم / چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن

چو مفلسان هوسناک با تو چند از دور / می از تصور و لوزینه از نظر خوردن

تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره دهد / بوسم خویش در اندیشه کاشکر خوردن

غمت که لقمه جانست کی تواند خورد / شکم پرست که نشناسد آن مگر خوردن

گر این کلاست خود انداز خاک در دهنم / که تو بخوردن می من بخاک در خوردن

چنین که پر زده در کوی تست رفتن ما / نه ایستیم نه خواهیم تا بسر خوردن

بغمزهٔ تو کشان می برد دلم ورنه / کسی بستم زود دشنه در جگر خوردن

بجان بدید نه از دیدهٔ زخم او خسرو / که عاشقی نبود تیر بر سپر خوردن

نور قه

صبح دولت میدمد یا خود رخ جانانست این / بوی گل می آیدم یا بوی آن بستانست این

دیدم از خنده نمک ریزانش گفتم بر که باز / هم بخندید و گفت مهر سینه بریانست این

هر که دید آن صفحهٔ رخسار خواند الحمد و گفت / الله الله آیتی از رحمت یزدانست این

زآب چشم من گیای مهر میروید بخاک / بنگر ای نامهربان تا چه عجب بارانست این

جانم از هجران برون رفتست و میبینم ترا / دل گواهی میدهد با من که اینک جانست این

دی رسیدان ارغوان ساعد گل شادی بدست / داد خسرو را که خدمتکار خسروخانست این

ندارم روزی از تو جز زدورت که گی دیدن / چه سود از دیدن بستان چو شوان میوه چیدن

اگر از دیدن جانی بخواهی چیست از شوخی / بهنگام خراش خویش را ده جای در دیدن

لب و چشم ار بشکنند از پی خاک درت ماهم / که این از در کردن سرمه است وان در بند بوسیدن

شبی گفتم که سوز من ببین باری کمی گفتا / که باشد چنین زهر سوختن نی از پی دیدن

کسی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه / که از آتش سیه رویی بود چون دود از دیدن

کسی کو جان بنازد عشق او بازیست با جانان / نشاید ترس نا کار از طریق عشق ورزیدن

جگر خار دبه پیکان غمزهٔ خوبان روای زغبار ... که نازد نازنین طاقت بنا خن پشت خاریدن

مرنج از جور یار از عاشقی خسرو که خوش نبود ... مزاج نیکوان دانستن و بر خویش پوشیدن

دال رحمه

ای بگو هیت هر شبا نکه جای شها ماندگان ... رحمتی بر چشم خون بالای شها ماندگان

با چنین شبها که من دارم چه باشد وه که گر ... یاد آید روز از شبهای شها ماندگان

گشتی از شهایم آخر پیامد وقت آن ... کت گذر باشد بجنت جای شها ماندگان

نی منت گویم نه تو عالم توانی گوش کرد ... کاندو سی سخت است در سودای شها ماندگان

چون بگوهی دوست شبها پای اخاری کشد ... مرکس بجز گریه نشوید پای شها ماندگان

درد تن باشد و لیکن نی بسامان درد دل ... گرمش گرد دامن رود بالای شها ماندگان

افتاب چرخ شها سوزد و گوید بعز ... وای شها ماندگان و وای شها ماندگان

ماند انیم افتاب و مه که در مهتاب غم ... سایه باشد مونس شهای شها ماندگان

تو غم خسرو کجا دانی که نشنیدی کهی ... ناله و فریاد در دانوای شها ماندگان

بحر خفیف مخبون مقصور فعلاتن مفاعلن فعلان

ای سمن نامه و فا بنستان ... نسخه زان عزوی در بابستان

وی بنفشه زرشک طرهٔ او ... گوش گشتی بر و عصابستان

خاک او تو نباشد ای نرگس ... دیده بفروش و توتیا بستان

گر توانی بدو رسانیدن ... یک سلام من ای صبا بستان

بی نو

بس نکو کرد و چشم فتنه پرست — بده انصاف ما و یا بستان

روی چون ماه را بچرخ نما — هفت آینه رو نما بستان

یغلامی مرا بخر از من — چشم گریانم آشنا بستان

دل ببردی ز جان چه میخواهی — گر بخواهی پسند پیا بستان

بس بدست خیال خود بفروش — لیکن از چشم خود بها بستان

از چه جوهی به پهن رخ زردم — وز غم خویش کیمیا بستان

نامه ما اگر نمی خوانی — قصه باری ز دست ما بستان

دل خسرو ز دست شحنه هجر — از برای خدا برابستان

بحر رمل مثمن مخبون مسبغ سالم صدر وزن او فاعلاتن فعلاتن

آه ازین شنگ قبایان شکر اندامان — که نه پیرا ماند مرا در غمشان نه نه سامان

لب گشایند و نباتی ندهندم آری — کام خود را شوان یافتن از خودکامان

گر برم در برشان دست بوزد اندام — سیم ورزی عجبی نیست ز سیم اندامان

رخ چو آتش بنمایند و جگر پاره کنند — این دل لخت من سوخته شد زین خامان

ترک من بس که بخونم بکشیدی دامن — خونم اینک بگرفتست ترا خوش دامان

روی تو کآب لطافت از او دام گرفت — بلطافت بنبرد آب همه گلفامان

خسروا از بهر تو بدنام شد از وی مگریز
نیک نامی نبود در روش بدنامان

ای دل ز وعده کج آن شوخ یاد کن
خود را بعشوه گرچه دروغست شاد کن

بنویس نامه را و روان کن بدست اشک
لیک اول از سیاهی چشمش سواد کن

ای باد از آن سوار گذری افتدت بمن
بنگر که در چه روزم و آن روز یاد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار
آخر یکی بکام من نامراد کن

اینک سوار میگذرد تا به پیشش
ای آب دیده یکنفسی ایستاد کن

خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون
دل را بنه بدان دگر و از زیاد کن

وله الغفران

ای دیده پیش در رخ خوبان نظر مکن
ور بنگری دران بت بیدادگر مکن

میرفت و من بخاک نهاده سر عزیز
در من ندید یارب ازین خوارتر مکن

گفتم نماند خواب و خورم در غم تو گفت
آخر نه عاشقی سخن خواب و خور مکن

ای دل نماند طاقت آنم که بشنوم
با من همه مکن سخن آن پسر مکن

جان خواهدم برآمدن ای باد زینهار
در زیر گوش موی پریشانش تر مکن

ای ماه نو ز حلقه بگوشان بندگیت
ما بنده ایم حلقه در آن گوش در مکن

ای شهسوار شکل تو ما را خراب کرد
یک مردمی بکن که ازین سو گذر مکن

از بهر کشتن من مسکین کمر به بند
لیک این قدر که چند ز بیر کمر مکن

خسرو بر آستان تو افتاد و خاک شد
خواهی درو نظر کن خواهی نظر مکن

ای دل از آنها که رفت گر بتوانی مکن / یاد جوانی بلاست پیش تو دانی مکن

قسم خود ای جان ز تن جمله گرفتی کنون / خانهٔ خدا دیگرست خیز و گرانی مکن

ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن / تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن

چند خرامان روی ده که بتر پیش از خدا / غارت پیران راه پیر و جوانی مکن

هر چه نخواهی بجور بر سر افتاد کان / می بتوانی ولیک هر چه توانی مکن

زخم تری زن گره در سر ابروی ناز / حال دلم دیده سخت کاهلی مکن

حسن چو میدان دید گوی ز سر بسپار / رخش تقاضا سر کش است پست عنانی مکن

اهل دل از پیش از این گشته خوبان شاه / باقی از آن تواند دل نگرانی مکن

حسن تو عالم گرفت خورده هنوز خسرو مگیر / ملک سلیمان بس است مرغ زبانی مکن

من نتایج ضمیره

ای پستان یار و انکه خون من / شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خور در روشن شد مرا / چون چنین شد باری اول خون من

بوالعجب کاریست من مشغول جان / وان رقیبت در جدا و چون من

کاری افتادست با شبها مرا / تو مخسپ ای بخت دیگر گون من

گشتی و بازم رسانیدی ز هجر / دیر زی ای در و روز افزون من

خون دل ای گریه زان دامن سوی / یاد کار است این از آن مجنون من

سحر چند و مایه دیو انگیست / تا نیاموزد کسی افسون من

امروز باز شکل دگر گشت یار من
یادی نکرد از من و از روزگار من

صد ره فتاده بر در خویشم بدید و رفت
رحمی نکرد بر دل امیدوار من

مردم در آرزوی کناری و بخت بد
ننهاده آرزوی من اندر کنار من

عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف
نامد که وای بر من و بر انتظار من

گر آمدی گه زاریم و گه گریه که نیز
یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من

من کو بکوی میروم از بهر یک نظر
تا با که گشت میزند آن شهسوار من

ای مردمان ز سر ره و منگرید لیک
زنهار منگرید بسوی نگار من

ایزد کجاست بهر هلاک من آفرید
ای آفت دل من و جان فکار من

دشمن بدید گریه چو دیدش بسوخت
هرگز نگفت پرسش که دل دوستدار من

وله الرحمه

ای باد بوی یار باین مبتلا رسان
در چشم من ز خاک درت توتیا رسان

گر هیچ زان طرف گذری باشدت روا
خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان

یکتار بهر پوشش من زان قبا بکش
تشریف پادشاه بهشتی گدا رسان

آن دل که برد گر بقبولی نیرزدش
باز آر و هم بسینه این مبتلا رسان

جان خراب دارم و درد و دوای آن
این درد را گرفته نیرزد دوا رسان

گفتی که ناله تو بیار تو میرسد
آنجا که ناله میرسد آنجام را رسان

از دیده غرق آب شدم مردمی بکن
این آب را نهفته بدان آشنا رسان

ماجون نمی رسیم بدان آرزوی دل — یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا — از جانش در ربا و بان دلربا رسان

بحر رمل مثمن مقصور وزن او فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

آن کلاه کج بران سرو بلند او ببین — وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین

دل دران زلفست و غدرش شنو ای باد صبا — موی موی او بجوی و بند بند او ببین

دل که موی باقیش آشفته ترکن شانه را — ریش دلهارا بجعد جون کمند او ببین

زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخی — جان من آتش کن و خال سپند او ببین

دل اسیر عشق شد اقبال وقت من نگر — رفدای او شد و قد بلند او ببین

دی سواره میگذشت آن شوخ آه من نخست — اینک اینک داغ بر ران سمند او ببین

جان من بخرام غافل پیش سر در مانده — آه ناکامان زجان پستمند او ببین

ای رقیب ار می کشی او دل من تازه کن — داغهای غمزهٔ بی دردمند او ببین

پند خسرو شاهد و ساقیست ای نان ثنبوی — خان و مان من خراب اینک ز پند او ببین

وله طاب ثراه

آفت زهد و توبه شد رند شراب خوار من — یار که او مست کی شود توبه و زهد کار من

بادهٔ هجر خورده ام رنج خمار در سرم — جز بحلاوت لبت نشکند این خمار من

ای بجو توی نخاسته پهلوی من نشین دمی — تا بنشیند از درون آتش انتظار من

رغبت اگر نمیکنی ساقی خون خود شوم — مطرب رایگان تو نالهٔ زیر و زار من

بی تو دو چشم چار شد خاک در تو سرمه ام
سرمه گر از تو نایدم خاک بهر چهار من

چون تو سوار بگذری دیده گهرفشان کنم
خواه قبول خواه رو هست چراین نثار من

بس که پر از غبار شد دل ز تو گر نفس زنم
خاک بروی هم افکند این دل پرغبار من

رنجه مشو بکشتنم زانکه برخصت غمت
نیست تمام میکند محنت نیم کار من

لاغ مکن که خسروا دامن من زخود مکش
چونکه ز دست می شد دامن اختیار من

ای دور مانده در نظر دور ماندگان
بازآی ای بجان و بسر دور ماندگان

عمرم بباد رفت و نیامد بسوی من
آن باد کاورد خبر دور ماندگان

مردم ز زنده داشتن شب که در فراق
دشوار میشود سحر دور ماندگان

هر شب روم و گریه خون جگر کنم
آنجا که خود بود گذری دور ماندگان

خلقی بسوزوم که رسیدند رفتگان
اینست داغ تازه تر دور ماندگان

بنود بر از نظاره دید از رفته دیر
هر نخه کاید از سفر دور ماندگان

ازبس که میدمد خله هجر یاد دوست
خوش ناوکیست در جگر دور ماندگان

هر ساعتم ز خوردن غم خواب و خوردن است
آری همینست خواب و خور دور ماندگان

دلها شود کباب چو خیزد نفیر
چون دور ماندگان ز بر دور ماندگان

ای آرزوی امیدواران
وی مرهم ریش دلفگاران

از دمن

از دشمنی آنچه بود گردید
ای دوست چنین کنند یاران

گر شرح دهم غم تو صد سال
یک قصه نگویم از هزاران

با این همه چشم بر سر راه
میدارم و چون امیدواران

از سایهٔ زلف تو بدیدم
دیوانه شدم ز سایه داران

افکند تن چو موی باریک
در زیر کلیم سوگواران

می گریم بر غریبی خویش
چون ابر بموسم بهاران

وانها که تو می کنی برین دل
از دل نشود بروزگاران

تا کی گذری بسوی خسرو
چون بر سر کشت خشک باران

از خانهٔ دشمن خواست دل فریاد کردن چون توان
پیصرم و پنهان نمان بیاد کردن چون توان

ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم
تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان

هر چند کوشیدم بجان دل باز نامد از بتان
شاگرد بازی دوست کردن چون توان

گفتم دلم آزاد کن گفتا ببازی بستدم
زین سان گران داده بها آزاد کردن چون توان

هجران کشیده تیغ کین تو جست پیمان دل بدی
بر آشنا چون تو بی دل شاد کردن چون توان

غمزه زنان آن شوخ و من خاموش و حیران خش
سلطان چو خود خنجر زند فریاد کردن چون توان

گفتی که از جان یاد کن در من چه حیران مانده
آنجا که تو حاضر شوی فریاد کردن چون توان

من خود کشم جور تو ولی تو خود بگو ای بیوفا
چندان بروی دوستان بیداد کردن چون توان

در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون نوح | خسرو دلی غرقه بخون یاران بتیمارش

آخر ای خود بین من روزی بچشم خواری ببین | از گرفتاری تبر پس و در گرفتاری ببین
اینک اینک بر سر کوی تو زارم میکشند | گر ز کشتن باز می پرستانیم باری ببین
چون نخواهی دیدن آن خونریز را ای دیده‌اش | باری این ساعت که در حسرت بسیاری ببین
نیست هم دردی که حال خود بگویم ای صبا | بلبلی نالیده تر از من بگلزاری ببین
بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی | از جگر پرکالها در نوک هر خاری ببین
وصل خاص از الست من ای بخت بد | بهر من اندازه‌ای داد بازار من کاری ببین
ای دل آخر می بباید داشت پاس خویشتن | خسروا از کم شکی دیگر ببازاری ببین

باش تا مشک تر از برگ یاسمین آید برون | پنبی از تن چند جان نازنین آید برون
تیر زهرآلود چشمت قصد جانم میکند | همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون
ماند در زیر زمین خورشید اگر رخ بپوش | تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
چون به پشت زین نشست او گر ندید عشق ببین | گر میان پیدا شود از آستین آید برون
گر لب چون انگبینت را بدندان بر کنم | خون از او بیرون نیاید انگبین آید برون
زهره من بس که از دست جفایت آب شد | خون همی از چشم چشم انگبین آید برون
نقش تو در دیده خسرو نشست از انتظار | گر بپای چشم خود با همنشین آید برون

بران روی که نتوان می گرفتن / زرش بر روی ماتا کی گرفتن

حلالش باد خونم کانچنان دوست / خیالت چون توان بر روی گرفتن

صبا بستان کباب خام سوزم / بدیتش ده بجای می گرفتن

کجا افتادی ای زاهد ز ما دور / نشاید هغنه دار از پی گرفتن

چنین کز غمزه سوخت امان یافت / نخواهد فتنه روم وری گرفتن

ترا هم هست سوزی لیک زو قیت / تنت از سوختن تا خوی گرفتن

ز تو در خان و مان سوزی اشارت / ز خسرو آتش اندر پی گرفتن

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور وزن او مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

بنشین نفسی که همه لطف تو بچه است این / بستان که ز جانم نفسی باز پس است این

در هستی من چند زنی شعله هجران / آخر دل و جانست نه خاشاک و خس است این

پندم چه دهی زاهد کو این تن رسوا / بنما همه را پند همه خلق بس است این

گفتم که گزم آن لب چون قند تو در خواب / خندید و شکر ریخت که فریاد رس است این

ای باد بر و این نفس از ما برسانش / کای عیسی جانها کر دیک انفست این

خوش میکنم اندر هوس روی تو جانی / مست ار چه خوشی آید و ما خوش هوس است این

من بنده آن کاکل از گوشه جشمی / شب دیدی و گفتی که درین کوچه کس است این

خسرو چه کند ناله عاشق مپانک / کاخر هم از آن قافله بانگ جرس است این

برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان / ور نیز میتوان ز تو باری نمیتوان

از چون تو گل چگونه کسی آستین کشد / دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان

گردن کشید گردن خورشید در دوال / جنبر در رکاب چون تو سواری نمیتوان

تا صید طرهٔ تو نگشت است آسمان / مه را گرفتن از دم ماری نمیتوان

ده یافت از هوای لب تو کنار من / آخر کم از لبی جو کناری نمیتوان

جانکه در شکنجهٔ غم بسته مانده ایم / هم باز ماندن از جو تو یاری نمیتوان

با چندلی خوشیم جو اندر زبان تو / دل یافتن بهیچ دیاری نمیتوان

خسرو تو نوز دور ز درودی همی دهد / گوهر ز درت ز دیده نثاری نمیتوان

بحر رجز مثمن مطوی بدال وزن او مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

شکر نبات چون بود لب بگشا که همچنین / آب حیات چون بود خنده بپا که همچنین

هرکه بپرسدت که گل خنده چگونه میزند / غنچهٔ شکرین خود باز گشا که همچنین

هرکه بگویدت که تو دل بچه شکل می بری / از پی کوی ناکمان دست برا که همچنین

هرکه بگویدت که جان چون بود اندرون تن / یک نفسی بیا نشین در بر ما که همچنین

ور تو گویم ای پسر گفت بگنار چون کشم / تنگ به بند بر میان بند قبا که همچنین

هرکه پری طلب کند چهره خود بدو نمای / هرکه ز زلف دم زند زلف گشا که همچنین

نام وفا زنی ولی نیست برای نام را / در تو نشان نه از وفا هم بوفا که همچنین

هرکه نخواند هیچگه قصهٔ عشق چون بود / قصهٔ حال خسروش باز نما که همچنین

چون همی دانی که تن چون جان روان خواهد شدن ❊ تن چو جان جاوید کن گر کوشش آن خواهد شدن

بهر چه گردد گران بار اندرین راه دراز ❊ کاروانی کو بسوی آن جهان خواهد شدن

این بلندیهای صورت خواستن از بهر چیست ❊ چون زمینست آدمی کی آسمان خواهد شدن

حق صحبت را غنیمت دار با همصحبتان ❊ چون همیدانی جدایی در میان خواهد شدن

آسمان خضروش چون چشم عمر آیدش ❊ کین حیات از پیش تو هم بر کران خواهد شدن

کوشش در لعبی که از ماتت نقابم رود بد ❊ چون سراسر مهرهایت رایگان خواهد شدن

تا کی آرایش کنی گاه از زر و گاه از گهر ❊ در نگین دانی که آخر خاکدان خواهد شدن

پیش ازین طعمه مکن پیش سگان [illegible] آن ❊ قالبی کاندر نهایت استخوان خواهد شدن

نکته خسرو گران در لیست گر خوش بایدت ❊ تو مکن در گوش گوش تو گران خواهد شدن

وله ارحمه

چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن ❊ غمزه خونخواره را بر جادوان استاد کن

زلف در دست صبا ده تا پریشانش کند ❊ خان و مانی را بهر موی از آن برباد کن

تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان ببر ❊ بس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن

ای که از حسن و جوانی مست خواب آلوده‌ای ❊ گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

ناله را هر چند میخواهم که پنهان تر کشم ❊ جان همی گوید که من تنگ آمدم فریاد کن

دل ز بلعت جستم از دربند کی در خورد نیست ❊ ای سهرت کردم بگردان گرد سر آزاد کن

حسرت رویت ملالم کرد از بهر خدا ❊ روی بنمای و دل درمانده را شاد کن

من نیم زانها که خواهم از جفایت سر کشید — خواه فرمان ستم فرما خواهی داد کن

ملک خوبی زان شنیدم سکه نوزدای صبا — اولش جان خدمتی و بس مبارک باد کن

پیشهٔ من کوه در دست و بناخن میکنم — انکه چنین بود نامم بعد ازین فرهاد کن

وله الغزه

موی ترش کرده بیاران مسپن — هرکه فروشی مکن ای انگبین

جاه مزن زیر لب جون سمن — رخنه مکن در شکم آدمین

روی زمین راتو سی آب حیات — تشنه تو مرکه بروی زمین

زلف که شد طوق کلوی تو کرد — بهلید در کردن پای معین

بی کنهی چشم زیار مگیر — بی سببی چهره زما در مچین

نیک ازان چشم کمین میکنی — دیده بدنیز به پین در کمین

پای برین دیده پر خون منه — بهده در خون دلم در نشین

کز جمال تو جهان روشنیست — آه من سوخته راهم ببین

خسروم اخر جو سک از خود مران — جند جور و برکنیم پوستین

بحر مجتث مثمن مجنون مقصور وزن او مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

روای صبا و سلامم بدلنواز رسان — نیاز مندی بر آن شوخ عشوه ساز رسان

بمردم و نکشادم غمش جو جان بدهم — دبیر حکایت و با محرمان راز رسان

بجان کاسته افسانهٔ فراق بکوی — بشمع سوخته افسانهٔ کداز رسان

کجاسی ای که دولت در هوای ما خوش بود | بیار مژده بران لعل دلنواز رسان

من آنچه میکشم اندر درازی شبها | بروزکار سر زلف پرفسون از رسان

حریف میطلبد نرگس مقام تو | خبر بحلقهٔ مردان پاکباز رسان

جو نیم خورده خود باده بر زمین فکنی | بکو بروح ستمکشکان ناز رسیان

دلم ببردی و ترسم که در دآن رسند | دلم بزلف نگهدار و در دباز رسان

ندیدا از تو بجز ناز و سرکشی چه رو | شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن | زمن بیک سر مویت همه جهان بستن

دل بر آتش من زان بزلف در بندی | که بس عجب بود آتش بر ریسمان بستن

زعشق طره تو نافه می کند آهو | و کرنه چند کره بر شکم توان بستن

نکار بستن تو جادوئیست اندر دست | کزان نکار توان دست جادوان بستن

زنا توانی چشمت جهان چو کشت خراب | طبیب را نبود چاره از دکان بستن

خیال روی تو شد شهربند دیدهٔ من | سمای را نتوان جز باستخوان بستن

ببست چنبر مشکین دلی بتو که تر است | اگرچه چنبری نکشاید از میان بستن

زسر کرشمه یکره نظری بروی من کن | بغمزه‌ای که دانی کذری بسوی من کن

بغم‌ده دلی و دردی زغمت چو ماه تو امان | بر کوته شد ز پستی کذری بسوی من کن

منم و دلی و دردی ز غمت چو ناتوانان
زکوه شد به پستی گذری بسوی من کن

همه بوی عود دنبود که بر غمتش بسوزی
دل سوخته‌ست رغبت قدری بسوی من کن

اگر است رسم خوبان که بمو نهند دلها
دل خود بیار و جایش بتن چو موی من کن

بدو زلف طوق داری نه یکی که صد بهم هم
وگرت هزار باشد همه در گلوی من کن

تن خاکیم لبالب همه پر ز خون پست از تو
لب خویش را تو ساقی ز سر سبوی من کن

نگران مشو ز خسرو که بدست حالش آخر
نفسی بیا و بنشین بد من نکوی من کن

سواره اینک آن سرو روانم میرود بیرون
بگیریدش عنان کز کف عنانم میرود بیرون

میالا پیش ای گردون مرنجان پیش ای سکون
ز تن لاغر تن نازک میانم میرود بیرون

دعای خوانش ای زاهد که چندین خاطر خسته
بهمراهی آن جان و جهانم میرود بیرون

کمر بکشای ای کافر که دینم میشود غارت
عنان گردان تو ای خونی که جانم میرود بیرون

بدی گر گویمت جانا مگیر از من که بیهوشم
نمیدانم که تا چه از دهانم میرود بیرون

همه پس گوش میدارد که باز آن خسته نالان
که تا شب روز جا از در فغانم میرود بیرون

بجانان گفتنم تا که نخواهد رفته جان بیار
چه ناست این که هر دم گر کمانم میرود بیرون

چه دلها را که خست آن ناله‌های زار من آری
جگر دوزست تیری کز کمانم میرود بیرون

دلیری میکنم پیشش که خواهم ترک تو گفتن
دلی من داند و من هم که جانم میرود بیرون

عجب جانی که میگردد درون سینهٔ خسرو
بدین گونه که این اشک روانم میرود بیرون

۱۷۶

زین خوش پسران و شکل ایشان — بیچاره شدم ز جمله خویشان
خوبان همه شهر و یک دل من — بیچاره دلم ز دست ایشان
با ما پسر راستی ندارند — این کج کلهان موپریشان
کشتند به تیغ غمزه ما را — این سخت دلان سست کیشان
جانا مگذر نمک فروشان — بر سوختگان سینه ریشان
ای جمله نیکوان فدایت — لیکن دل و جان من فدا شان
گر خون ریزی ز صد چو خسرو — با کرک چه دم ز مقندیشان

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من — هستی همه کردم زیان این بود از ایشان سود من
با هر که بنمودم وفا دیدم جفای عاقبت — شکری نگفت از مجلس این بخت نامسعود من
من خود ز بیم خشم تو در تلخی جان کندنم — ابرو ترش کرده مرو ای ترک چشم آلود من
بنشین به بالینم دمی من خود نخواهم زیستن — باری ببینم روی تو اینست بس مقصود من
زین آه در دامن من بگریست چشم خلق خون — یارب چه بودی چشم تو گر تو شوی از دود من
از ناله زاری کنان یکدم دهان ناسایدم — بین تا چه خواهد کرد باز این اه زود از دود من
نالیدن یعقوبیم در سینه میگیرد ولی — دیوار در رقص آورد این نغمه داود من
امشب نهانی روی خود در آستانش سوده ام — ای گریه امروزی بشو این روی گردآلود من
خونابه چه و کنون دیده همی افکندی بر دامن — گر دل نداری مرهمش اشک جگر پالود من

شبی بخرام و مه را کار بشکن | رخی بنمای و گل را خار بشکن
ز سر جوش دلم بر گیر جامی | خمار نرگس بیمار بشکن
بخور با محرمان عشق باده | سفالش بر سر اغیار بشکن
صبوحی کرده از مجلس برون آی | بتان را جاشکه بازار بشکن
بنرم لطف پشته‌های کوب ای مست | دماغ عقل دعوی دار بشکن
جهانی بیکسی هر روز بنشین | یک امروز از پی من کار بشکن
خط مشکین چه داری گل بمهلت | ورق گلنار سی زنهار بشکن
بدامن دامن بخونم خود نیز | قفا اعطف خونین وار بشکن
دل خسرو شکستی وه که گفتت | که مهر حقه اسرار بشکن

در المغفره

صد ره گذری جانا بر جان خراب من | رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من
هر روز دو باغ غم دو داتش عشق ای | بس در سری بنمود مستی شراب من
هر چند دلم خون شد مهر لبت افزون شد | کشته نشد این آتش از آب کباب من
جانم بکدا از آمد کو آن همه عشق من | شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من
چون گریه کند چشم ماتم کده باید | تا بر سر همه دوران ریزند گلاب من
ای باد ز مسکینان گر یاد کنند آنجا | زنهار که یاد آری از جان خراب من
در دوزخ اگر سوزم زان نیست مرا رنجی | دور از تو بهشتی و آنست عذاب من

می سوز

می سوزد دل تنگم ای هجر بگر این سو — بر بوی کباب آید آن مست خراب من

از لب شکری لو نست خلعت ز پی خسرو — ور آن نبود باری تشریف جواب من

بحر خفیف مخبون محذوف وزن او فاعلاتن مفاعلن فعلن

عالم از جام می خراب مکن — تهمت اندر سر شراب مکن

مهرمان تافته مشو بر ما — تو مهی کار آفتاب مکن

با جهان رو مرو بغارت شب — کار دزدی بماهتاب مکن

گر چه زان غمزه فتنه شهری — امشبی آرزوی خواب مکن

ور ترا آرزوی کشتن ماست — عمر خود میرود شتاب مکن

از دهان توام سوالی هست — گر نداری دهن جواب مکن

چشم از گریه یکزمان باز آر — خانه مردمان خراب مکن

بی چراغست خانه چشم [illegible] — مهرمان روی در نقاب مکن

عمر رفت و نرفت عشق ز سودای من — ترک جوانان نگفت این دل شیدای من

بسته بخاکم کمر پیش بتان چون کنم — خاصیت این میدهد طالع جوزای من

تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت — بر سر بازار زهد پیش نشد پای من

گفته ام ای نخل تر گر چو منی بر خوری — در تو کجا میرسد دست تمنای من

پختن سودای وصل جان و دلم را بسوخت — چون نگرم خام بود این همه سودای من

آیینه گر روی تست آه دل و آه دل — علت اگر عشق تست وای من و دردی من

تا تو بچشم آمدی از پس آن هیچ گاه — در رخ خوبان ندید چشم گهرزای من

پیش ضیا مرا هیچ گلی پیش چشم — پیش چنین بگذرد بر سر دریای من

قصه باران اشک پیش نگویم از آنک — در خور گوش تو نیست لؤلؤ لالای من

تو بتماشا شنی من بتماشای تو — بهتر ازین خود نبود هیچ تماشای من

بنده اگر کشتنی است بهر چه میداریم — رنجه کن آن تیغ را هم بتقاضای من

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد — هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من

عیش من شد تلخ از آن شکرلب شیرین سخن — چون نخندد درج باشد مست در پروین سخن

مردنم نزدیک شد هنگام شربت داد نیست — کیست کاردیک سخن بر من از آن شیرین سخن

بو که بزیم ای صبا نه از بهر من بهر خدا — گه گهی جاسوسی میکن از دو مشکین سخن

کاشکی بی دردان بدیدندی رخ زیبای یار — تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن

ای که گفتی عشق چه بود یا تماشا چون من کسی — بعد از آنت مرد گویم گر بگوئی این سخن

عاشق و آنگه مسلمانی نداند ای سلیم — دوستی چون با بتان افتد نبود در دین سخن

بهتر من روز افتی می بینم از تو در جهان — گفت من بشنو مگو جانا بدین آیین سخن

جادو از لب بدوز و دوختن مژگان تو — توده که هیچ چون بر آید از من مسکین سخن

در هوای روی تو خونی بسجا نداز غذا — خسرو رنگین سخن گر بیک ناری این سخن

من بو

من همه سر می کشم پیش تو بی گفت وگو — تو همه پر می کشی پیش من از گفت من

بر رخ خسرو بماند نقش ز خوناب دل — تا دل پرخون اوست نقش رخ شهر اوطن

دل شکیبا نمیتوان کردن — و آشکارا نمیتوان کردن

سوخت جانم درون تن چکنم — پرده بالا نمیتوان کردن

گفتی اندر دل تو پنهان کیست — آنکه پیدا نمی توان کردن

گر بگویند هرچه ناز بپاست — ترک زیبا نمی توان کردن

نیک نامی و عشق هین گاه دوست — هر دو یکجا نمی توان کردن

بخت بد به نگردد از کوششش — خار خرما نمی توان کردن

صبر گویند خسروا دادینی — دانم اما نمیتوان کردن

کرشمه کردن آن چشم شوخ پرخمارش بین — خدنگ غمزه عاشق کش مردم شکارش بین

بدیده دانهای دل زخط همچو مورش دان — گزیده لشکر دلها ز جعد همچو مارش بین

بخوبی و جوانی از پی تاراج هشیاران — گهی سرمست و گاهی سرخوش و گه در خمارش بین

ربایدها دکل را دیده لیک از اندیشه ستی — که سروی را رباید باد بر توسن سوارش بین

آتش خو [illegible] رحور دانکه زیر توسنش بنگر — درون سینه صافی شراب خوشگوارش بین

ندانم لب شیرین او را یاد کردی می — مرا در دل ز داغ هجر چندین یادگارش بین

بده بوسه فروشم جان و گاه دادن آن تو — یکی را ده شمار و بهر جان من شمارش بین

دلا اور هند و شب پیت حال خود گرا گوی — کمین می سازد و فرصت جور و زوری هشیارش بین

خیالش را بگو کز دیدن عاشق نمی آسی — بیا باری تماشای دو چشم سیل بارش بین

نه در اندازه سرمه است چشمم را دوا اکنون — روای دیده بنشین گوشه و راه غبارش بین

اگر خواهی که دانی ای صبا از کیست درد من — برو زلف از رخش برگیر و روی چون نگارش بین

مگر چند زمین پیمای او از خاک برگیرد — فتاده جا بجا دلها بخاک رهگذارش بین

سرو من دمی بنشین خانه را گلستان کن — یک دو جام می درکش روی را چو بستان کن

یکزمان بمجلس پس جان ساقی حریفان شو — رطل عاشقان در ده دور گوش گردان کن

شمع مجلسی زان رخ آتش زبان برکش — خواه شعله در دل زن خواه داغ بر جان کن

بهر کشتن چون من چند ساده داری رخ — بو که اندکی زیم گل بسبزه پنهان کن

خنده چو گل نما غنچه را دهان بشکن — حلقه ز مو بکشا مشک را پریشان کن

گوشه کله کج نه مست بر سمند بنشین — نیکوان عالم را روی نما و حیران کن

جست کن قبا برتن شد کن و س هر جای — که بسیه جولان نه که بدیده جولان کن

طره را پیک سونه و آتشی بعالم زن — حاضران مجلس را دل بسوز و ویران کن

گر وفا کنی شاید ور جفا کنی زیبد — گر ببایدت این کن ور نبایدت آن کن

گر زناز و بدخوی تنگری بکس باری — یک نظر بخسرو کن کار او بسامان کن

نجم مر

جشم مست رعنا را سرمه نکو هی کش ‌‌‌‌ ۱۸ ‌‌‌‌ سرمه در جهان جشمی خاک پای سلطان کن

ای صبا اگر روزی بر درش کذر یابی ‌‌‌‌ بوسه بران در زن بند کی فراوان کن

ولە طاب [illegible] ثراه

جون ببستی دل من کین پرستم بازین ‌‌‌‌ ای جو جهان زجشم تیرم مزن زکمین

زان ره که خنده زنان ای جو سرو روان ‌‌‌‌ [illegible] بزبان حالی فروشوم بزمین

ای بنده مهر و مهت صد جان کلهت ‌‌‌‌ کشتم جو خاک رهت دامن زبنده مجین

دل در غم جو توی جان بر کم جو توی ‌‌‌‌ از مرهم جو توی در [illegible] م فزون شده بیرون

از خنده نمکین ریزی زلب دمی ‌‌‌‌ ملک دو جم [illegible] یری از [illegible] دو نکین

ای لاله از تو خجل [illegible] از تو پا بکل ‌‌‌‌ نبنشست [illegible] دیده جشم نشین

[illegible] بدست مرا [illegible] و کجا تو کجا ‌‌‌‌ [illegible] ز دلبرین

ای دوست [illegible] دواو [illegible] کن ‌‌‌‌ [illegible] وصال [illegible] کن

مجروح توییم مرهمی بخش ‌‌‌‌ بیمار توییم فکر ما کن

بر یاد رخ توییم [illegible] ‌‌‌‌ [illegible] ما د[illegible] کن

عالم زجفای تیست ویران ‌‌‌‌ اندیشه [illegible] [illegible] کن

[illegible] خسرو [illegible]

[illegible] ره تو تیا کن